گوهر دانش

مشتمل بر مطالب متعدده از تهذیب اخلاق و اندرزها
و حکایات و احوالات تاریخ وغیره که خواننده را هوشیار
و خاطرش را فرزانه می سازد و علاوه بران به درست
کرداری و بیداری و خداشناسی که درین روزها
واجب می شمرند ترغیبش می کنند

منتخب از تصانیف فارسی لغوی و اصطلاحی یعنی
کتابی در روزمرّه در نظم و نثر

از کوشش کمترین خاکسار

هرمزجی تهمول جی داداچانجی

مدرس فارسی ولسن هائی اسکول

سنه ۱۹۰۱ عیسویه

ی وصفات خدا

۴

۵ خجسته و را آغاز و را ابتدا — بود بیگمان نام پاک خ

۶ بنام خداوند روزی رسان — پناه کسان و کس بیکس

۷ بنام نگارندهٔ دو جهان — برآرندهٔ آشکار از نها

۸ بنام خداوند نیروی و زور — فروزندهٔ ماه و ناهید و

۹ ابتدای کارها نام خداست — هر که بی نامش بود کارش ت

۱۰ * هرکرا عقل خورده بین باشد — پیش وی این سخن یقین

۱۱ کاسمان و زمین و هرچه درو — باشد از جسم و جان چه کهنه

۱۲ نیست او را ز صانعی چاره — که بود فیض بخش هموا

۱۳ خانه بی صنع خانه ساز که دید — نقش بی دست خامه زن

۱۴ هرچه آورده سوی هستی پی — یافته هستی و بقا از و

۱۵ همه محتاج او نشیب و فراز — او مبرا از احتیاج و

۱۶ اول او بود و کائنات نبود — یافت زو جمله کائنات

۱۷ آخر او ماند و نماند کس — گفته او را جز او نداند ک

۱۸ گر خدا بودی از یکی افزون — کی بماندی جهان بدین ق

۱۹ باشد اسماء او چنان بسیار — که بود برتر از قیاس و

۲۰ او بخود زنده است و پاینده — زندگانی دگر باو ز

۲۱ ذرهٔ نیست از مکین و مکان — که نه علمش بود محیط

۲۲ عدد ریگ در بیابانها — عدد برگها به بستانها

۲۳ همه نزدیک او بود ظاهر — همه در علم او بود

بشنود خواه دور یا نزدیک — بیند ار روشن است ور تاریک
هر چه هست از بلندی و پستی — همه زو یافت صورت هستی
بجهان در همیشه پیدائی — لیک در چشم من نمی آئی
انکه در هیچ جا نداری جا — بو العجب مانده ام که هرجائی
* اوست سلطان هر چه خواهد آن کند — عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا — نیست کس را زهره چون وچرا
آن یکی را گنج و نعمت میدهد — دیگری را رنج و زحمت میدهد
آن یکی بر تخت با صد عزّ و ناز — دیگری کرده دهان از فاقه باز
طرفة العینی جهان برهم زند — کس نمی ارد که آنجا دم زند
بی پدر فرزند پیدا او کند — طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله راحی میکند — این بجز حق دیگری کی میکند
از زمین خشک رویاند گیاه — آسمان را بی ستون دارد نگاه
* همه جا ست انوار حق جلوه گر — زچشم حقیقت نگر ای پسر
نه سبز و سیاه و نه سرخ و نه زرد — نه مرد و نه عورت نه زوج نه فرد
نه طفل و نه امرد نه برنا نه پیر — نه خورد و کلان و نه کم نه کثیر
نه آن و نه این و چنین و چنان — نه مادینی راست دخلی در آن
او برنگ مشک و عالم بوی آن — درمیان مشک و بو فرقی مدان
او چو خورشید است و عالم نور او — فرق در خورشید و نور اصلا مجو
* ایدی بر در تست صد هزاران محتاج — وی فضل ترا ست جن و انسان محتاج
از رحم تو درد می گدا گردد شاه — وز قهر تو شه شود بیک نان محتاج

صفت جان بخش و برآرنده حاجات فرو ماندگان و گره کشای بسته کاران

* از همه کان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
* خدا وند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش و پوزش پذیر

۱ سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
۲ ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست
۳ پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
۴ فرومانده‌گان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
۵ بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
۶ ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
۷ خدای که دریا و کان آفرید / مه و مهر و هفت آسمان آفرید
۸ ز خوانش برد بهره شاه و گدا / دهد رزق و بخشد برحمت گناه
۹ کسی را که ایزد کند بخت یار / به فیروزیش بگذرد روزگار
۱۰ اگر شیر آید برش یا پلنگ / اگر اژدها یا دلاور نهنگ
۱۱ تو گوئی که سازم چنین و چنان / بترسم سر جمله ایرانیان
۱۲ جهان را خدای جهان آفرید / بقدرت زمین و زمان آفرید
۱۳ چه یارا کسی را که بی حکم اوی / ببرد ز اندام کس تار موئی
۱۴ بفرمان ایزد بود جان ما / که داناست بر راز پنهان ما
۱۵ نباشد چو حکم خداوند پاک / نیاری نمودن تو موری هلاک
۱۶ جهان را خدای جهان آفرید / که از لطف خود انس و جان آفرید
۱۷ بود جان یکسر بفرمان اوی / خورد هر کسی رزق از خوان اوی
۱۸ کریم و رحیم است و فریادرس / نشد از درش باز محروم کس
* ۱۹ دستگیر پادشاهان و گداست / پادشاهان جهان پیشش گداست
۲۰ بفرمان او روز و شب مهر و ماه / زمانی نیاسوده پویند راه
۲۱ جهاندار و دارای هر دو سراست / کند آنچه خواهد نمود آنچه خواست
۲۲ ز حکمت همه پابپا یار کرد / بسی قدرت خویش اظهار کرد
۲۳ روان و تن و جسم و جان آفرید / خرد در تن مردمان آفرید

۱ زبودش همه بودی یافت بود — کسی نیست جز او سزای سجود
۲ ز حدّ کمالش کس آگاه نیست — بکنهش شتابنده را راه نیست
۳ شب و روز از پرتوش ماه و مهر — فروزنده قندیل این نه سپهر
۴ کسی را که ایزد بدارد نگاه — نگردد ز دستان دشمن تباه
۵ ز کس بخشش خویش گیرد چو باز — بیارد بسوی نشیب از فراز
۶ بگیرد هر آنرا که از مهر دست — رساند بگردونش از خاک پست
۷ یکی را دهد پادشاهی و گنج — یکی را بدارد بتیمار و رنج
۸ نیارد کسی گفت جهان آفرین — چرا بهره کرده است روزی چنین
۹ بود در خور هر کسی هرچه داد — خنک آنکه از داد او هست شاد
۱۰ یکی را که باشد خداوند مرز — خداوند گنج و زر و جاه و ارز
۱۱ ز دستش ستاند زر و جاهِ اوی — سپارد به بیگانه گاه اوی
۱۲ اگر آتش و باد و آبست و خاک — وگر آسمان و اختر تابناک
۱۳ فرشته وگر مردم و دیو و دد — اگر زشت و خوبست گر نیک و بد
۱۴ همه بستهٔ بندِ فرمانِ اوست — از یرا که هر دو جهان زانِ اوست
۱۵ اگر دو جهان تا دم رستخیز — کند در ستودن سرِ خامه تیز
۱۶ ز دریا یکی قطره نارد ستود — که بیرون بود او ز گفت و شنود
۱۷ خدیو جهاندارِ بالا و پست — بود پرتوِ هستیش هرچه هست
۱۸ بفرمان اویست هر دو سرای — نشاید جز او خواند کس را خدای
۱۹ بود بر بد و نیک فرمانروا — نه چون کرد گفتن کسی نی چرا
۲۰ چه سان بنده از خواهشِ دادگر — بیابد برای و بدانش گذر
۲۱ خداوندِ گردنده گردونِ پیر — ور و آفرینندهٔ ماه و تیر
۲۲ شب و روز تاریک و روشن از وست — پر از خار و گل راغ و گلشن از وست
۲۳ اگر آسمانست وگر خاک راه — بهستی او هست یکسر گواه

گرایزدپرستست گر بت پرست   بود ازپی یادِ او هردوست
به بتخانه و خانقه هردو اوست   براهی کند هرکسی یاد اوست
اگر کعبه گر بیت مقدس بود   درآن یادِ آن ذاتِ اقدس بود
بمسجد درون شیخ وراهب بدیر   نیارد بجز یاد او یادِ غیر
چو موبد فروزد بجشن سده   فروزنده آتش بآتشکده
بفرمانِ زردشت و یزدان پاک   کند قبله آن آتش تابناک
گرفته بکف نامهٔ زند و وست   نخواند بجز نام ایزد نخست
خرد بردرش کمترین بنده ایست   زبس ناتوانی سرافکنده ایست
روان وخرد دانش وهوش ورای   نیارد ستایش سزای او بجای
خداوند او بست و ما بندگان   بفرمانِ او بست باید میان
کند آنچه او را بود کام وخواست   بهردوسرا سربسر پادشاست
یکی رابگردون برد از زمین   سرش بر فرازد زچرخ برین
کند روبهٔ ناتوان را دلیر   که از پنجه آرد برون مغز شیر
براند جهاندار را از تخت   بخواری و سازد سیه روزوبخت
کند آنچه خواهد بهردوسرای   نه دستور خواهد نه کس رهنمای
بفرمان دارای خورشید و ماه   نه بیهوده پوید شب وروز راه
بدانسانکه فرمایدش گردگار   نگردد ندارد جزآن هیچ کار
اگر آسمان داشت برخویش دست   نمودی دمی از تکاپو نشست
بهرگردشی گنبدِ تیز رو   هویدا نماید یکی کار نو
گهی دشمنان دوست سازد بهم   بهم دوستانرا کند گه دژم
دوتن گر بهم مهرورزند و داد   نهد شان بدانگونه کین درنهاد
که ازرشک وازخشم وجوشِ جگر   بجز جان نخواهند از یکدگر
نداند نهانیِ گردون کسی   بدانستنش گرشتابد بسی

ورین ره خرد رابود پای لنگ　　　که رفتن درازست وره پُر زسنگ
بود زان فزون گوهرِ پاکِ او　　　که یارد کسی کرد ادراکِ او
شهان را بزرگی و فرمان ازوست　　　جهان را بهرورد و درمان ازوست

* جمیع موجودات صادر از فیض و علم باریست همه چیز کردهٔ اوست
و یک ذرهٔ از ذرهای اینجهان تا جنبشِ یکتار موی برتنِ جانور از دانشِ
او بیرون نیست ٭

گدا را توانگر کند مهرِ او　　　جهان پرتو از خورِ چهرهٔ او
* سپهر و زمین و زمان کرده است　　　کم و بیشِ گیتی برآورده است
زخاشاکِ ناچیز تا عرش راست　　　سراسر بهستیِ یزدان گواست
جز او را مخوان کردکارِ جهان　　　شناسندهٔ آشکار و نهان
که اویست بر پادشا پادشا　　　جهاندار و فیروز و فرمان روا
جهاندار و برداوران داوراست　　　از اندیشهٔ هر کسی برتراست
* اوست در ارض و سما و لامکان　　　اوست در هر ذره پیدا و نهان
هوش در دم دار ای مرد خدا　　　یک نفس یکدم مباش از حق جدا
هر طرف برخاست از وی های و هوی　　　هر زمان دارند از وی گفتگوی
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست　　　شمع و گل پروانه بلبل هم ازوست
هر چه آید در نظر از جزو و کل　　　بوم صحرا بلبلِ بستان و گل
مرغ و ماهی مار و مور و شیرِ ببر　　　چشمه و باران و حیوان برق و ابر
هر چه باشد آب و آتش باد و خاک　　　جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
یار در تو پس چرا ای بی خبر　　　یار در خود تو چه گردی دربدر
ای گرفتاری به بندِ نام و ننگ　　　شیشهٔ ناموس را بشکن بسنگ
اوست پیدا در تو تو از خویش گم　　　مرگ آید ناگهان گوید که قم
دل مکن از فکرِ باطلها سیاه　　　از خدا غیر از خدا دیگر مخواه

* ستّار همه دارای فلک میداند — موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی — با او چه کنی که یک بیک میداند
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم — که تغیر نکند مملکت جاویدانش
* اگر شهریارست گر زیردست — وگر پارسا گر بود خودپرست
نگیرد از و بخشش خویش باز — ندارد بنیک و بد کس نیاز
بود برتر از دانش و رای و هوش — نیارد ستودن مر او را سروش
* یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروّت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند زور — که روزی رساند تو چندین مشور
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم

* درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاه بازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هتزاز تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد ازین معنی متعجّب شده زمانی بنظارهٔ بایستاد و کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد *

* باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده

* انسان از بهر روزی هر قدر رنج و محنت که میکشد اگر ربع آن از بهر روزی ده بکشد بمقام از ملایکه در گذرد ؛

خوشا حال ما بندگان حقیر	که داریم صاحب چنین دستگیر

۲- در باب لزوم و فوائد بندگی

* ما انسان گاهی که از چیزی حاجتمان به همجنسان خود افتد برای یافتن و بدست آوردن آن بآن خوش آمدیها و چرب گوئیهای ما فوق العاده درخواست و خواهش مینمائیم و اگر اتفاقاً از صد یک خواهش ما برآورده شود تا چه پایه خوشنود گشته آن خوبی را در دل گرفته در هر حالت چه در غیاب و چه در مواجهه او را تعریف و توصیف کرده می ستائیم و تمجید مینمائیم پس پاک خداوندی که ما را جان میدهد ایزدی که ما را رزق میدهد یزدانی که بی رضای او نفس کشیدن ما محالست او را بچه زبان ستایش کنیم سزاست بکدام کلام پرستش نمائیم رواست ازین روست که گر بهر موی زبانی بادمان - شکر یک نعمت نگوئیم از هزار - پس هر آئینه ما را لازم بل فرض بلکه قرض است که اگرچه از بجا آوردن سپاس یزدانی زبان دعای ما عاجز و قاصر است تاهم عند القدرة والاستطاعت آن بخشش و داد یزدانی را همارا در نظر داشته بکوشیم و بدل و جان با نیت صاف و خالص پرستش حضرت باری بجا آریم و سپاس نعمت بگذاریم تا در درگاه ایزدی یکی از بیوفایان و ناحق شناسان محسوب نشده کفران نعمت هم نکرده باشیم +

* از احکام اولیه شریعت نماز است که ستون دین خوانده و لزوم آن مکرر در قرآن وارد شده است.

* عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطهٔ سلامتیست و در عقبی رابطهٔ

نجات و کرامت .

ای خوشا چشمی که آن گریان اوست	وی همایون دل که آن بریان اوست

* طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات + پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب +

* عاقل آن است که از گناه کردن شرم دارد و طاعت حق باشتیاق و خواهش کند نه با امید نفع و جزای عقبی +

* تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که خواجه خود روش بنده پروری داند
* آنچه آمد در روی گیتی در وجود	میکند فرمان او سر در سجود
هر گیاهی سبز گردد در جهان	جمله گویند ذکر او در دل نهان
جمله حیوانات و مرغان در هواه	یک بیک از تسبیحش باشد گواه
جمله جنبند کان اندر جهان	ذکر او گوید بهر لفظی عیان
* ولا عمر صرف عبادت گذار	که غیر از عبادت نیاید بکار
برو بندگی پیشهٔ خود نمائی	که از بنده جز بندگی نیست رای
دل تیره را ز آب طاعت بشوی	چه تابی ز طاعت تو بیهوده روی
ترا گر بود جامهٔ چرک ناک	چه شوئی بآبش شود باز پاک
برون را توانی تو از آب شست	درون تو گردد ز طاعت درست
دهد تیرهگی درون را جلا	کند همچو آئینهٔ پر صفا
گروشان اگر خواهی ای هوشیار	تو طاعات دادار نیکو بدار
بروز و بشب کن همی بندهگی	که ناید بروی تو شرمندگی
* هنوزت اجل دست خواهش نبست	برآور بدرگاه دادار دست
بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نه بینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز	ز رحمت نگردد تهی دست باز
به بین تا یک انگشت از چند بند	با قلیدس صنع در هم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای	نشاید قدم برگرفتن ز جای
رگت بر تن ست ای پسندیده خوی	زمینی در و سیصد و شصت جوی
نزیبد ترا با چنین سروری	که سر جز بطاعت فرو آوری
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش	اگر عاقلی در خلافش مکوش
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست
عطائیست هر موی از و بر تنم	چگونه بهر موی شکری کنم
چو روزی بسعی آوری سوی خویش	مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خود پرست	که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبرد ست گوی	سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد میرسد دمبدم
* بسر رفته عمرت به بیجا صلی	نه پیموده جز ره جاهلی
بعصیان بسر برده روز و شب	بذکر جهانبان فرو بسته لب
بکفران تبه کرده روزگار	ترا شرم ناید ز پروردگار
ترا از کرم هرچه بایست داد	در بخت و دولت بروئیت گشاد
نکردی بدرگاه او بندگی	نترسیدی از روز شرمندگی
ز فرزند و زن شادمان ساختت	ز خلق جهان گردن افراختت

۱ پرستش نکردی خداوند را / غنیمت نخواندی دمی چند را
۲ * خدای جهان را پرستش نمای / که او بندگان را بود رهنمای
۳ بداد و دهش پیشه مستی کنید / همه ساله یزدان پرستی کنید
۴ * پشیزی نیرزد چنین زندگی / نهاده بیکسو رهِ بندگی
۵ * کلید درِ دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
۶ * باش دایم ای پسر در یاد حق / گر خبر داری ز عدل و دادِ حق
۷ یادِ حق آمد غذا این روح را / مرهم آمد این دلِ مجروح را
۸ گر زمانی غافل از رحمان شوی / اندران دم همدم شیطان شوی
۹ مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آبروی
۱۰ ذکر را اخلاص میباید نخست / ذکر بی اخلاص کی گردد درست
۱۱ نام حق از دل برآور ای همی / همچو مردان بگذر از ما و منی
۱۲ تا توانی از عبادت سر متاب / درگذر از فکر سیم و زرِ ناب
۱۳ ورد کن نامش ز دل در هر زمان / فاش گردد تا بتو رازِ نهان
۱۴ دل مبند بر روزگار ای نیکخو / یکزمان از یاد حق غافل مشو
۱۵ غوث قطب و انبیا و اولیا / گشته اند از یمنِ نامش رهنما
۱۶ * شکر نعمت کن که آن رب العباد / داد بر تو آنچه می بایست داد
۱۷ چشم داده گوش و بینی هم زبان / بر تو روشن کرد اسرارِ نهان
۱۸ غافلی از یار خود ای بی خبر / چند باشی بیخبر چون گاو خر
۱۹ * بیوفائی مکن که مردم را / هیچ علتی چو بیوفائی نیست
۲۰ * بطاعت کوش تا مقبول درگاهِ خدا باشی / مشو چون ابلهان مغرور عارف از فنون خود
۲۱ * اسم حق چون جوهر است و قدرِ او / می شناسد آنکسی کو جوهریست
۲۲ * ار توانی حق پرستی در جوانی / پیری ترا مانع نیست ار بتوانی
۲۳ * کف نیاز بدرگاهِ بی نیاز برآر / که کارِ مردِ خدا جز خدای خوانی نیست

* وامش مده آنکه بی نمازاست — گرچه دهنش ز فاقه بازاست
کو فرض خدا نمیگذارد — از قرض تو نیز غم ندارد
* شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز — کو سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد
* یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب — نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
* وقت طاعت تیز رو چون باد باش — ور نه همه کار جهان آزاد باش
کرد ایزد مر ترا از نیست هست — از برای آنکه باشی حق پرست
* زندگی خاص از برای بندگیست — زندگی بی بندگی شرمندگیست
از بهر پرستیدن آن صنم — بهلاک وجود آمدم از عدم

۳- برکتِ اسمِ اعظم

* حضرت خضر حاتم را فرمودند که اسمی بتو آموزم باید که آداب اسم را بجا آری و خود را مدام پاک داری و دروغ نگوئی و هر روز غسل کنی و تمام روز روزه داری و وقت شام افطار کنی هر وقتی که ترا حادثه پیش آید و حاجت رو نماید اسم اعظم بخوانی کارت همه آسان خواهد شد و بر جادوگران ظفر خواهی یافت و عمل سحر بر اسم اعظم کارگر نیست و از برکت این اسم تمام جانوران درنده و گزنده که از سحر باشند خواهند گریخت.

* یکی اسم اعظم بنام خدای — که این را ببازوی خود دار جای
که کار تو زین نام گردد بلند — وزین نام نامی شوی ارجمند
نه سحرت شود کارگر نه بلا — نه هرگز بکاری شوی مبتلا
اگر سحر پیش آیدت ناگهان — پی دفعش این اسم اعظم بخوان

یکی برف و باران و سرما ز کوه | برآمد که گشتند گردان ستوه
هزار و صد و بیست پایه دروی | شده دیدهٔ عقل خیره در وی
در آن پایها پیشدی تند باد | که از تندیش مرد از جا فتاد
دلیران چو در پای او آمدند | از آن نردبان سخت حیران شدند
نه روی گزان راه گردند باز | نه راهی گزان شد توان بر فراز
ستادند حیران در آن جایگاه | همی کرد هر یک بدیگر نگاه
جهانگیر گفتا که ای سروران | زجادوست این پایهٔ نردبان
بگفت این و بر پایه بنهاد پای | بگفتا که رفتم بنام خدای
دگر باره آن اسم را کرد یاد | ز فیضش بشد برطرف تند باد
جهانگیر یل پیشدی بر فراز | دلیران بدنبال آن سرفراز
بتوفیق دادار جان آفرین | رسیدند بر پایهٔ آخرین
بلی کار شیطان جمله از نامش تباست | نام او هر جا که دفع بلاست

۳ - از رحمت خدا ناامید نباید شد

یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد و او را بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید دعوتش را اجابت کردم و امیدش را برآوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم.

امید هست پرستندگان مخلص را | که ناامید نگردند ز آستان اله

بلی پس شرم است بندگان بدکردار را که پیش خداوند آفریدگار خود مرتکب نافرمانیها شوند و درین غفلت نقد حیات را که بار دیگر نتوان یافت از دست بیندازند

*از رحمت ایزد نا امید نباید شد زیرا که یکی از پیغمبران میگوید شخصی را در دوزخ دیدم مگر یک پای او که بیرون بود یزدان فرمود که این مرد بهبی دسته شهر پادشاهی داشت کار نیکو نکرد مگر روزی گوسفندی بسته یافت و علف از دور بود بدین پای گیاه پیش او افگند

*اگر از گناه لذتی یابی لذت نماند و فعل بد بماند

*باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گرکافر ناپاک و بت پرستی باز آ
این درگه من درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ
*در نومیدی بسی امید است — پایان شب سیه سفید است
*چه دانی ترا بازگشتن کجاست — بعصیان چنین رغبت تو چراست
چو البرز باشد ترا گر گناه — نگردی تو مایوس لطف اله
گناهت بود گر فزون از حساب — مرنجان روان را ز بیم عذاب
بکن توبه در حضرت کبریا — نه آن توبه کن کز باشد ریا
نمودی چو توبه دیگر زو مگرد — چو گشتی نه بینی بجز رنج و درد
دگر توبه داری ز صدق و صفا — ز یزدان رسد مغفرت مر ترا
ببخشد گناه تو پروردگار — رساند روانت بدار القرار
گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آئینه دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس
نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
کسی روز محشر نگردد خجل — که شبها بدرگه برد سوز دل

۵ - هر چه بشود از صاحب فیاض قلم حاشا نشود

همه نیک و بد زیر فرمان اوست — همه دردها زیر درمان اوست

۱ * اگر عزّ و جاه است وگر ذلّ و قید — من از حق شناسم نه از عمرو زید

۲ ز علّت مدارای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

۳ بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب

۴ * بد و نیک این گنبد لاجورد — ز ایزد شناسد خردمند مرد

۵ بود خویش بیرون ز نیرنگ و رنگ — بود درگهش پاک از صلح و جنگ

۶ ولی گر بود آشتی گر نبرد — وگر شادی و سور گر رنج و درد

۷ از و نیست و جز و نباشد ز کس — بگردنده گردون بهانست و بس

۸ چو باشد نگهدار یزدان پاک — ز بسیاری دشمنان نیست باک

۹ بهر بودنی دست دست خداست — بجز او کجا دست بنده رساست

۱۰ بود در جهان بس فراز و نشیب — گهی شادمانی بود گه نهیب

۱۱ دو کس را چو افتد بهم کارزار — یکی شاد گردد یکی دل فگار

۱۲ بفرجام گردد یکی چیر دست — به پیش اندر آید یکی را شکست

۱۳ بود آنکه فرزانه و هوشیار — مر این هر دو داند ز پروردگار

۱۴ نداند ز رای و ز تدبیر خویش — بنیروی بازوی چون شیر خویش

۱۵ نه از پستی و لشکر و ساز جنگ — نه از گردش پردهٔ هفت رنگ

۱۶ اگر یاوری ناید از کردگار — نه دانش بیاید نه لشکر بکار

۱۷ نه اختر کسی را کند ارجمند — نه گردون نماید کسی را بلند

۱۸ به هر کس بود یار پروردگار — برو گردد آسان همه سخت کار

۱۹ کسی کو بود آشنا با خرد — بژرفی چو این داستان بنگرد

۲۰ درشتی و نرمی کش آید به پیش — نه ز اختر شناسد نه از سوی خویش

۲۱ بهنگام امید و گاه هراس — جهان آفرین را نماید سپاس

۲۲ شناسد بهر کار او را پناه — جز او گر شناسد شود پر گناه

۲۳ بگیتی بد و نیک و شادی و غم — شناسانی و رنج و داد و ستم

هم از ایمنی هم ز بیم و هراس — به پیش آنچه آید ز ایزد شناس
اگر چیرگی باشد و ار شکست — ز سوی خداوند دان هر چه هست
بسر بنده را آنچه یزدان نگاشت — بگردی نشاید ز خود باز داشت
بلشکر نگردد کسی چیره دست — ز یزدان بود چیرگی و شکست
دهد تا توان از خداوند هور — توانائی و توش و نیروی و زور
نه بینی که موری نگارد بکار — که از تیره جانش برآرد دمار
* نخلد بی ارادتش خاری — نگسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند — که سر موئی از جهان کاهند
گر نباشد چنان ارادت او — نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند — که بر او ذرهٔ بیفزایند
ندهد بی ارادت او سود — نتوانند ذرهٔ افزود
* حادثات جهان چه شر و چه خیر — همه تقدیر او بود لا غیر
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر — نیست در دست خلایق نفع و شر
* گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که می‌پروردم میرویم
مکن حافظ از جور گردون شکایت — چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۶- در باب تقدیر و تدبیر و رضا بر قضا

تمام عالم اگر در دوستی و بهبودی تو کوشد یا در دشمنی و خرابی تو سعی کند بی خواهش تقدیر الهی هیچ نفع و ضرر بتو نتوانند رسانید

* رضا خوشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه به بنده رسد و بباید دانست که تیر قضا را هیچ سپری شایسته‌تر از رضا نیست

حکمی که آن ز بارگه کبریا بود | بالاتر از مقولهٔ چون و چرا بود
* بنده را گر نیست در کاری رضا | کی تواند باز گرداند قضا
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد | هر که راضی از قضا شد بد نکرد
سود نکند گر گریزی از قضا | هر چه می آید بدان میده رضا

* انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند

رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند | پیش ازان و بیش ازان حاصل نگردد از جهد

مثنوی

گر شود ذرات عالم هیچ هیچ | با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر
این قضا با ویست سخت و تند خو | خلق چون خس عاجز اندر پیش او

هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نتواند بود روزی در بازار دیدم که صیادی دو سه مرغ میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و ازان بند رها کنم صیاد ایشان را بده درم بها کرد و من در ملک خود همان ده درم داشتم و بهر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر را خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات نمیرسد تا ما در زیر این دیوار صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتی است بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل می گردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره و روزنهٔ خرد تیره گردد سخن تیره گردد هیچ گونه مقتضای قدر دفع نشود و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند.

گر کارِ تو نیک است بتدبیرِ تو نیست	ور نیز بد است هم بتقصیرِ تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی	کین نیک و بدِ جهان بتقدیرِ تو نیست

خرد و فهم بکار آید که قضا بعکس آن حکم کرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلافِ آن جاری نگردد و هیچکس را از بندِ قضا و قیدِ تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست

چو طالع اگر نیست مرنجان خود را	که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد

سوال - چرا حکیم کریم عاقل و دانائی کامل بستهٔ بندِ بلا و خستهٔ زخم عناء می باشد و اکثر جاهل و نادانِ غافل در فراغت و رفاهیت روزگار می گذرانند آن را عقل و کیاست دستگیر نه و این را جهل و حماقت از پای در نیارد؟

جواب - دولت و سعادت را مقدمات و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوارِ جاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد و اما نتایج و ثمرات آن بتقدیرِ ازلی متعلق است و اصل همه قضای الٰهی و حکم پادشاهی تواند بود و باقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد بشوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند

بیت

گنج شاهی دهند دونان را	بهنرپیشه نیم نان ندهند

و هر آینه این حالت جز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمانِ سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد و یا خرد چه فائده یا جمالِ زیبا چون قضای ایزدی یار آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال چندان نتیجه نخواهد یافت

* پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز	بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است
* پدید آمد رسوم بی وفائی	نماند از کس نشانِ آشنائی
بر آمد فاقه پیش هر خسیسی	کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر   نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل است اندر تنعم   متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب   که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک   اگر خود فی المثل باشد سنائی
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است   قوت دانا همه از خون جگر می بینم
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان   که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ   ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد
بجد و جهد چو کاری نمی رود از پیش   بکردگار رها کن تو پس مصالح خویش
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی   خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
اگر روزی بدانش در فزودی   ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند   که دانا اندران حیران بماند
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست   بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید   قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

دولت نه بکوشیدن است و چارهٔ آن کم جوشیدن است

چه کند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که بازوی سخت
بهوش و بدانش کسی سرنوشت   کجا باز گرداند از خوب و زشت
کمی و فزونی لشکر بکار   نیاید چو شد بخت ناسازگار
نکوبختی از بازوی سخت نیست   بجز یاری اختر و بخت نیست
نگردد دگرگون هر آنچ او نوشت   نوشته بود نیک گر هست زشت
مر آنرا که خواهد کند ارجمند   ببخشد ورا هوش و رای بلند
کسی را که خواهد کند خوار و پست   بدارد ز اندیشه کوتاه دست
پسندد همه رای نا استوار   گر آید رهی کش نباید بکار
بچاه اندر افتد ز ایوان جاه   بانجام زاندوه گردد تباه

ببالای دست قضا دست نیست — زمانه بیک گونه پیوسته نیست
گر اختر نگردد بسر بر بکام — شود یکسره پخته تدبیر خام
باندیشه و رای مردی و زور — نشاید ز خود کرد تقدیر دور
چو گردد بهم گردش آسمان — کسی را بپرهیز نبود امان
نخواهد گذشت آنچه خواهد گذشت — تو خواهی بباره نشین خواه دشت
بهر جا درازست دست زمان — رسد گر بصد پرده گردی نهان
* سعادت ببخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور — نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان برافلاک دست آختن — ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند
نگردند روزیت من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار
که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو روزی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگاریده دست تقدیر اوست
چه طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود
نه دانا بسعی اجل جان ببرد — نه نادان بناسازخوردن بمرد
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
* رضا بحکم قضا گر دهیم اگر ندهیم — ازین کمند نشاید بشیرمردی رست
* بخت اگر خندان بود سندان بدندان بشکند — طالع برگشته را فالوده دندان بشکند

* اقبال را بقا نبود دل بر او منه　　　　اقبال را چون قلب کنی لا بقا شود
* آنچه نصیب هست نه کم می دهند　　　　گر نستانی بستم میدهند
* هر خردمندی که جهد ش در خور تقدیر نیست　　　　راست ناید کار او هرگز نه تدبیر خرد
دولت نه بعلم و نه شجاعت آید　　　　نه از کرم و عفت و طاعت آید
چون وقت رسد شود میسر از خود　　　　از یاوری نصیب و ساعت آید
با بخت اگر تشنه رود بر سر کوهی　　　　یا ابر ببارد یا چشمه بر آید
بی بخت اگر تشنه رود بر سر دریا　　　　یا کوزه فرو ریزد یا رشته کم آید

کوشش و کسب کن

نمودند مردان با رای و هوش　　　　بسی کارکان ناید از تاب و توش
باندیشهٔ نغز و رای بلند　　　　بخود بر ببستند راه گزند
بتدبیر شایسته خود راز باک　　　　رها نیده ورسته اند از هلاک
ولی گر باندیشه انباز بخت　　　　شود سهل گردد بسی کار سخت
وگر زشت باشد بسر سرنوشت　　　　کجا درگرد و بتدبیر زشت
بگیتی ز نیک و ز بد هر چه هست　　　　جز ایزد کسی را بر آن نیست دست
ولیکن بنزد خداوند رای　　　　نشاید ز کوشش فرو بست پای
بیکرای صد کار گردد درست　　　　یکی راست ناید ز صد رای سست
* رزق هر چند بیگمان برسد　　　　شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد　　　　تو مرو در دهان اژدرها
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد　　　　در طلب کاهلی نباید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ　　　　هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
* سبب رزق تست کسب ولی　　　　رازق تو مسبب سبب است
* ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی　　　　گر راه بین نباشی کی راهبر شوی
اگر نور عشق حق بدل و جانت او فتد　　　　بالله که آفتاب فلک خوبتر شوی

جد و جهد کسی که بیشتر است	کارش از کار جمله بهتر است

تقدیر سابق است ولی به هیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار که گر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل شوی از کار خویش برخوردار شوی با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و انجام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود. حق تعالی بپیغمبر با ید من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم بتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد. بزرگی فرموده است که کسبی میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی ـــــــ

مثنوی

از توکل در سبب کاهل مشو	رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن

۷ — در صفت قناعت و مذمت حرص

به یاد جهان آفرین باش شاد	که هر چ او کند سر بسر هست داد
ز داد خدا گر بجویم فزون	نیاید هم ز داده او از کف برون
هر آنچه ببخشیده پروردگار	بود بس فزونی نیاید بکار
نه از بهر من آفریده خدای	بروی زمین هر کجا هست جای
بر آنسان که بخشیده از بهر من	ببخشیده اند بهر بسیار تن
بداده مرا او چیز یک داد او	بباید بدان بود خوشنود و شاد
چه بودی نبودی اگر دست آز	ابر کشور جان مردم دراز

بگیتی بتر هیچ از آز نیست | خنک آنکه با آز انباز نیست
شود مرد خرسند اندر جهان | بیک پوششی سیر و یکپاره نان
اگر آز ورا جهان سربسر | دهندش بخواهد جهانی دگر
دراز است بر مردمان دست آز | بخوردزان گر ببیند رنج دراز
که مه برای پرستی شکم | اسیر افتاد دست در دست غم
شها بر تن نا توان کوه رنج | بامید افزایش بوم و گنج
* بر تو قسمت می رسد ای بی خبر | پس چرا قانع نئی بر خشک و تر
آنچه در روز ازل رفتست قلم | حک نگردد بعد از آن حرف رقم
حرص تو دلق قناعت پاره کرد | نفس اماره ترا آواره کرد
* خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بربخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهان گرد را
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی

هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است
* وصیت حکما است که قناعت اختیار کنید و هوا و هوس بگذارید که سلامت در قناعت است
* حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

۸- بمال و متاع دنیوی مغرور نباید شد

چو بودن بگیتی نباشد دراز | کند دور از خویشتن خشم و آز

* بمال مغرور مشو اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

قطعه

مغرور مشو به مال چون بی‌خبران	زیرا که بود مثال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد	خاطر نه نهد مرد خردمند بران

※ اندوه ناک مباش که ذخیرهٔ داشتم در معرض تفرقه افتاد زیرا که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند

※ گر بدست آید ترا گنج و نقود	ور نداری همت عالی چه سود
هر که عالی همت است و با سخا	عفو گرداند گناهانش خدا
نخوت آرد مر ترا مال و منال	گر نداری از تهی دستی ملال
حرص افزون میشود از مال و زر	قطع گردد حب فرزند و پدر
پادشاهان را ببین کز بهر مال	خون اخوان و پدر دانند حلال
هیچ جا دیدی گدائی بینوا	رو بگرداند چو فرعون از خدا
کور گردد روشن چشم یقین	بسته گردد بعد از آن درهای دین

۹ - فراوان خواسته فراوان غم است

ببین قارون چه دید از گنج دنیا	نبرد از گنج دنیا رنج دنیا
چو آیا رنج باشد چون رود رنج	تهی دستی شرف دارد ببین گنج
※ صدقی مر طلب مال جهان کردم سعی	تا آخر خبرم شد که نفعش ضرر است

※ مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از وی حساب نباید گرفت و بمتاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد ※

※ فدای تن خویش کن خواسته	مباش از غم خواسته کاسته
※ خر که بروی نهند کمتر بار	بیشک آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

* فراوان خزینه فراوان غم است | کم اندوه آن را که دنیا کم است

* چند گردی گرد عالم بهر زر | بیش گردد زر شود غم بیشتر

زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند

عجب از کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت

راست چون ارقم است دولت دهر | نرم و رنگین و از درون پر زهر

۱۰ - با شادی زمانه غم بیشمار هست

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست | که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

مجوی عیش خوش از دور واژون گون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

ازین چمن گل بی خار کس نچیند آری

* بود تا که باشد جهان پایدار | گهی رزم گه آشتی آشکار

* در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید

بیت

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس گلی بی خار ازین بستان نچید

در این هستی که پابند نیستی زود | نباید شد به هست و نیست خشنود

دهد بستاند و عاری ندارد | بجز داد و ستد کاری ندارد

١١ - هر کمیل گنج وارد رنج می باید کشید

هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری وتا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری ✝ هر جا که گل است خار است وبا خمر خمار است وبر سر گنج مار و آنجا که دُر بها هوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است ونعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

* مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی ست

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی — کس بی جفای خار نچیدست ازو گلی
* رنج اندرست ای خردمند گنج — نیابد کسی گنج تا برده رنج

* هر کس که رنج اختیار کند راحت باو حاصل گردد و چون راحت گزیند رنج در روی ببیند

ای برادر رنج را بر خود گزین — زانکه در رنجست راحت ها قرین
* گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی میبایدت تخمی بکار

١٢ - شکر در نعما و صبر اندر بلا

هر کرا حق سبحانه تعالی بهره از عقل کرامت فرموده است در هنگام حلول آفات و حوادث . تفرقه و جمعیت خاطرش راه نیابد و در راحات و تنعمات . در نخوت و غرور نگراید . و در هر حال نظر بسوی آفریدگار داشته هر کم و بیش که در رو

وصاف را که از خمخانهٔ مشیت قسمت یافته نظر نکرده قانع باشد و لب بشکوه و شکایت نگشاید

فرد — در بیستی عنان صبر را از کف مده

چو در بلا بینی جهان صابر باش	گاه نعمت شاکر جبار باش
شکر در نعما و صبر اندر بلا	میدهد آیینهٔ دل را صفا
شکر نا کردن زوال نعمت است	بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
هر که او را تکیه بر صانع بود	در جهان با لقمهٔ قانع بود
* ز صبرت نباید که دوری بود	یقین دان که مردی صبوری بود
مکن ناله از بینوائی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی

سعدی

هر گاه اندوهی بشما رسد اندوه ازان بزرگتر را یاد آرید تا رنج آن کم گردد

* خردمند آن بود کو در همه کار	گهی با گل بسازد گاه با خار
شکیب آورد بند ها را کلید	شکیبنده را کس پشیمان ندید
* صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند	بر اثر صبر نوبت ظفر آید
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش	رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت	از شام صبح گردد و از شب سحر شود
گرت چو نوح نبی هست صبر در غم طوفان	بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ	غم مخور شاد بزی زانکه جهان در گذرست
* از رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم	که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
کار شیطان است تعجیل و شتاب	لطفهٔ رحمن است صبر و اجتناب
ایدل صبور باش بر آفات روزگار	نیکو شود بصبر سر انجام کار تو
تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

* بوقتِ افزونیِ نعمت شکر بجا آمد باید و بهنگامِ عسرت صبر اختیار کنید که شکر موجبِ مزیدِ نعمت‌هاست و صبر باعثِ کشایشِ کارها ÷

۱۳ - موت

سوال - موت چیست؟

جواب - موت یکی از مخلوقاتِ حضرتِ باری تعالی است و قوتش از همه بیشتر و بر همه غالب

سوال - کور کدام است - جواب کسی را که بر کفن بیند و از مرگ خود چشم پوشی کند -

سوال - دل بسوی عبادتِ حقتعالی چگونه مایل شود - جواب - بیاد داشتنِ موت -

سوال - کدام چیز با انسان نزدیک‌تر است

جواب - موت که انسان هر چند از ان دورتر گریزد نزدیک‌تر میشود

سوال - آن چیست که هیچ کس را نمی باید و آن لامحاله می آید؟

جواب - آن مرگ است که کسی را نمی باید - آخر شربتِ اجل چشیدن است ÷

بدانکه حقتعالی مرگ میان خلق بعدل نهاده است و هیچ آفریده را ازوی خلاص و نجات نیست شربتیست چشیدنی و جامیست نوشیدنی و مرحله ایست بریدنی ÷

* زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است ÷

اگر نکوکار است از بن زندان محنت وا رهد | ور بداندیش است خلق از محنت او وا رهند

اگرچه مرگ خوابی نامرغوب - و آسایشی ناخواهانست - هر آینه خواهد بود - و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و نشسته اند که از دائرهٔ فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن نیست ÷ هرکه قدم در عالمِ وجود نهاد هر آینه شربتِ اجلش بباید نوشید و لباسِ هلاکش بباید پوشید ÷

* گر برفت سپهرِ کیوانی | ور بشکن آفتاب و مهتابی
ور به نعمت شریکِ قارونی | ور بقوت عدیلِ سهرابی
ملک الموت را بحیله و فن | نتوانی که - تنجم برتابی

❋ گر عمارت را بری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم شوکت و زورت بود / جای چون بهرام در گورت بود

ای پسر از عاقبت غافل مباش / گاهِ نعمت شاکرِ جبار باش

❋ هر که آمد در جهانِ پر ز شور / عاقبت می بایدش رفتن بگور

نزدِ اهلِ معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانه خالی ز گنج

دور باش از دوستیِ مال و جاه / زانکه مال مار و جاهست چاه

من گرفتم خود توئی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور

هیچ کس را نیست زین منزل گزیر / از گدا و شاه و از برنا و پیر

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند؟ / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد؟

کسی کو زدی طبل بر پشتِ پیل / زدندش بناکام طبلِ رحیل

اگر پورِ زالی وگر پیرِ زال / بدستان نمانی شوی پایمال

شهانیکه اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد

کدامست جامِ جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست

که میداند از فیلسوفانِ حی / که جمشید کی بود و کاوس کی؟

چه سوی عدم گام برداشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز نائی بجای

جهان جام و قضا ساقی اجل می / خلایق باده نوشانِ مجلسِ او

خلاصی نیست روح هیچ کس را / از آن جام و وزان ساقی وزین می

❋ شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه بر سنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

نشد رنج تنگان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

زنها

زمانه ندادش زمانی درنگ — شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ
کسی را ز دوران کام نیست — بجز مرگ مارا سرانجام نیست
پس زندگی یاد کن روز مرگ — چنانیم با مرگ چون باد و برگ
تو صد سال مرخویش را زنده گیر — بانجام از مرگ نشود گزیر
نه زین پیش بوده بسی تاجور — همه را بغرسود و در خاک سر
فراوان جهانداوران بوده اند — گذشتند و در خاک آسوده اند
سرانجام مردم چه خوب و چه زشت — بود بستر از خاک و بالین ز خشت
اگر شهریار است گر پیله ور — بود ناگزیرش ز گیتی گذر

حیدر علی خان

بروتاختن مرگ بنمود سخت — بتخته فگندش ز افراز تخت
زمانه سپردش بخاک سیاه — نه گنجش بکار آمد و نی سپاه
بسی بهتر از ایگیتی بگشت — بمردی بیاورد گیتی بمشت
بیچاره بسی شهر و باره کشود — چو مرگ آمدش هیچ چاره نبود
جهان اژدهائیست مردم ربا — از وناکس و کس نگردد رها
بمینوردان کسی شاد رفت — کر بانیکی و دانش و داد رفت
ایا مسکین و بیچاره تفکر کن یکباره — اسیر نفس اماره نزا مردن ناچار است
هشیار که مردنست آخر بگروند — گر عمر بسان خضر یابی چه سود
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل — ناچارش آخر بستند همیدون که اولی
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گرکسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش
اگر کشورگشای کامران است — و گر درویش حاجتمند نان است
دران ساعت که خواهند این و آن مرد — نخواهند از جهان بیش از کفن برد

ملاقات حاتم طائی با اجل حاتم یک روز بیگاه برای قضاء حاجت بیرون رفت ناگاه

نظرا و بر کژدمی افتاد که هفت رنگ داشت برابر مرغ کلان در صحرا میرفت حاتم دید و حیران بماند و در دل میگفت که چندین کوه و بیابان گردیده ام اما چنین کژدم ندیده ام عقب این باید رفت حاتم تمام روز در عقب کژدم میرفت که وقت شام رسید کژدم به سنگی در خزید حاتم در آنجا زیر درختی نشسته بماند مردمان دیه بجاهای خود رفتند و گاوان و مرکبان در میدان بیرون دیه که جای قرارگاه شان بود مع چهار پنج گاوبانان و سه چهار گله بانان آمده قرار گرفتند چون پاسی از شب رفته بود که کژدم از زیر سنگ بر آمده بیرون شده بجانب گاوان رفته جست زده بر سر گاو بر آمد و نیش بزد و همچو نیش زدن گاو در زمین افتاد و جان داد همچنان جست زده پی در پی تمام گاوان را بنیش کشته و بگله اسپان رسیده اسپان را ضایع ساخت و همه را بی جان کرد حاتم دیده دست میزد و افسوس میکرد که الهی در این راز تو آگاهی که در این اثنا سه چهار گله بانان را کشته باز در همان سنگ رفته خزید حاتم دید که تمام کوه و دشت از استخوان پر شده است چون صبح شد شور در مردمان دیه افتاد حاتم گفت که ای عزیزان عجب تماشا دیده ام که گاهی نشنیده بودم کژدم هفت رنگ که برابر مرغ کلان بود این کار کرده در ته سنگ پنهان شده است بیبینید مردمان جمع شده سنگ را کناره کرده دیدند در میان خود با گفتگو میکردند که گاهی چنین کژدم ندیده ایم و نه شنیده ایم که ناگاه جست زده بر سر رئیس رفته چنان نیش بزد که در غلطید و جان داد در میان مردمان شور افتاد آن کژدم راه صحرا گرفت حاتم نیز در عقبش روان شد چون تمام روز رفت شهری نمودار شد وقت شام آن کژدم در خاک غلطید و مار سیاه گردیده بسوراخی خزید حاتم نیز متصل آن سوراخ قرار گرفت چون پاسی از شب گذشت مار از آن سوراخ بر آمده داخل شهر شده در زیر قصر شاه رسیده از راه ناودان داخل محل گشت و پادشاه آن شهر را گزیده بیرون آمده بطرف خانهٔ وزیر روان شده و پسر وزیر را گزیده روان شد تمام روز و شب راه رفت صبحگاه یکجا بر آب

رسیده بصورت شیر شده در آنجا نشست و دوازده زنان که برای آب آورده بودند شیر قطار گشته در میان خود با قیل و قال کنان بر لب آب آمده سبو چاها پر کرده خواستند که بر دارند که یکبارگی همان شیر آمده بر سر آنها افتاد و یک زن نوجوان خوش رو و خوبصورت چهارده ساله را شیر از میان در ربوده به گوشه برده شکم و جگر او را پاره ساخت و به جانب صحرا روان شد پس بصورت جاسوس گشته بطرف ده روانه شد مردمان ده او را دیدند و خواستند که او را بگیرند جاسوس چند کس را از لگد و چند کس را از مشتها کشت چند قدم رفته جاسوس در خاک غلطیده بصورت پیر مردی سفید ریش گشت حاتم دویده نزدیکش آمد و گفت ای بزرگ برای خدا ایستاده باش پیر مرد ایستاده شد و گفت بگو ای حاتم چه میگوئی و ترا چه پرسیدنست بپرس که مرا کار بسیار است و فرصت کم حاتم گفت ای بزرگ روز اول من ترا بصورت کژدم هفت رنگ دیدم که در ده رفته چنان کارها کردی باز بصورت مار شده پادشاه و وزیر زاده را با خاک برابر نمودی باز بصورت شیر شده آن زن خوش روی را پاره ساختی از آنجا بصورت جاسوس شده مردم این ده را خراب کردی اکنون پیر مرد سفید ریش شده کجا میروی و چه کسی و چه نام داری پیر مرد گفت که من اجل همه هستم چون اول روز مرا بصورت کژدم هفت رنگ دیدی حکم باری تعالی بر این بود که چندین جانوران و آدمیان را اجل از کژدم هست من بصورت کژدم شدم و گزیدم و چون مرگ پادشاه و پسر وزیر بسبب مار بود بصورت مار گشتم و اجل آن زن بکناره آب از دست شیر بود و شیر شده دریدم باز بصورت جاسوس شدم که اجل مردمان ده بسبب جاسوس بود بدان ای حاتم که کسی را کسی نمیکشد اجل آنکس بهر روش که در لوح محفوظ نوشته شده بدان سبب جان میدهد ✣

❋ بهانه — یگانه که این کارخانه نهاد | بهر کار خانه بهانه نهاد

بهانه بود کار یار اغیار | بهانست آغاز و انجام کار

۱۴ - در بیوفائی دنیا

هر چه دیده می شود هر زمان تغییر می پذیرد و از حالی بحالی میرود و یکی میزاید و بجهان می آید و دیگری می میرد و از این جهان میرود و یکی در رنج ماند و دیگری در راحت و یکی شاد و دیگری غمگین پس هر که و هر چه هست در دنیا حالات او مختلف است اصلا بوی از بقا و ثبات ندارد و قابل دلبستگی نیست و آنچه باقی و پاینده باشد می سزد که کسی دل باو دهد و مدار بر و نهد و دایم دهیان یعنی تصور او کند و همیشه در مراقبه یاد او نماید و آن باقی و پاینده نباشد مگر ذات پاک برهم یعنی هستی مطلق و وجود بحت ایزد ✤

❋ اسکندر نامهٔ بسوی مادرش نبشت که دنیا سرای فنا است نه دار بقا - و منزل غرور است نه موضع سرور - مرحله تفرقه است نه مرکز تألیف ✤

فریدون از ایرج پرسید که حقیر ترین چیزی از مخلوقات نزد تو چیست گفت دنیا که مقدار پر پشهٔ نزد خدا تعالی وزن ندارد

از سخنان سنجیده مینوچهر است

دنیا مانند ابر تابستان است و سراب بیابان که او را دوام و ثباتی نباشد ❋ گرا بر داشت که بنیفگند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند ✤ با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی کشود که هزار محنت از پی در نیاورد ✤ اینچنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند - یا غم بود و نابود خورند - و غصهٔ زیان و سود او خورند

راحت روزش بی محنت شب نا بدست | و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه

دولت فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد ✤

❋ سوال - عالی همت کیست؟ جواب - آنکه نعمت آخرت را بر نعمت دنیا گزیند

*جهانا چه بدمهر و بدگوهری — که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد — که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببُد در جهان پنج صد سال شاه — بآخر شد و ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد — بجز حسرت ازو هیچ چیزی نبرد
وراند جهان سالیان پنج صد — که نفکند یکروز بنیاد بد
جهان چون براو نماند ای پسر — تو نیز آز مپرست و اندوه مخور
چنینیم یکسر کِه و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
بگیتی چه داری بچندین امید — نگر تا چه بد کرد با جمشید
جهانا سراسر فسوسی و باد — بتو نیست مردِ خردمند شاد
بکردار بازی تو چون بنگرم — فسوس است بازی نماید بهم
یکایک همی پروریش بناز — چه کوتاه عمر و چه عمرِ دراز
بمهرش مدارای برادر امید — اگرچهره بیکرانست نوید
کراو چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی باکسی آرمید
اگر شهریاری اگر پیشکار — تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت — ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر شهریاری اگر زیردست — بجز از خاکِ تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگانِ با تاج و تخت — کجا آن سوارانِ بیدار بخت
همه خاک دارند بالین و خشت — خنک آنکه جز تخمِ نیکی نکشت
*من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجامِ او تیرگیست — بران مهتری بر بباید گریست
ازین گنج آباد و این خواسته — وزین تازی اسپانِ آراسته
وزین چهره و سرو بالای ما — وزین نام و این دانش و رای ما
بناکام باید بدشمن سپرد — همه رنجِ ما باد باید شمرد

سرای سپنجی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی بر فراز و یکی بر نشیب / یکی با فر و زی یکی با نهیب
کسی دیگرانرا به رنج آبرو خورد / نماند به و نیز و هم بگذرد
✱ نگار زمانه دل پر ستم / که گه انگبین گشت و گاه سم
نگردد بکام کسی روزگار / که ناکامی آخر شد بیار و بار
زمانه کرا داد شاهی و گنج / که پیشش نیاورد اندوه و رنج
کرا چرخ بر فرش عشرت نشاخت / که آخر نه در بوته غم گداخت
زمانه کرا سر برافراختش / که بر خاک پستی نینداختش
کجا شد کیومرث آن شهریار / کزو ماند شاهنشهی یادگار
چه هوشنگ و طهمورث دیوبند / همان نیز جمشید شاه بلند
کجا رفت ضحاک بیداد و دین / چه شد شه فریدون با آفرین
نماند کسی زین سرای کهن / درین نیستی لاف هستی مزن
ندارد جهان غیر بیداد کار / فراغت نه بیند کس از روزگار
که خوشدل شد از این جهان خراب / که دل نه ز آتش غم گشتش کباب
چنین است آئین این چرخ پیر / گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
✱ با چه ماند این جهان گویم جواب / آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شوی بیدار از خواب ای عزیز / حاصلی نبود زخوابت هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد / هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
این جهان را چون زنی دان خوبروی / خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می‌پرورد اندر کنار / مکر و شیوه بنماید بی شمار
چون بیابد خفته شویش ناگهان / بیگمان سازد هلاکش از زمان
بر تو باید ای عزیز پر هنر / کز چنین مکاره باشی پر حذر
زهر دارد در درون دنیا چو مار / گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار

بینها بد خوب و زیبا در نظر / لیک اندر زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل است / باشد از وی دور هر کو عاقل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد / چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است / در رو و روزی شوی دیگر خواسته است
لب به پیش شوی خندان میکند / پس هلاک از زخم دندان میکند
نیست حاصل رنج دنیا بردنت / عاقبت چون می بباید مردنت
منزلت دور است و بارت بس گران / کوششی کن پس همان از دیگران
هر که در راه از گرانباران بود / هر دمش اندر پیه خون باران بود
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون / گر پی آن گشته خوار و زبون
❋ حال دنیا را بپرسیدم من از فرزانهٔ / گفت یا باد است یا خواب است یا افسانهٔ
❋ هر لحظه این گنبد بی درنگ / حوادث پدید آورد رنگ رنگ
گهی لطف و مهر و مدارا کند / گهی کین و قهر آشکارا کند
یکی را برآرد برافراز جاه / هم او را از جاه آورد سوی چاه
یکی را بعزت دهد تاج و تخت / هم او را بخواری کند شوربخت
ز دستی ستاند بدستی دهد / ز دستی بگیرد بدستی نهد
جهان را همیشه چنین است راه / بگردد بکام یکی چند گاه
از او بگسلد مهر و انجام کار / ز جانش برآرد بخواری دمار
بجایش دگر را گزیند بمهر / فرازد سرش را بگردون سپهر
نه مهرش بیکسان بماند نه کین / چنین بود و پیوسته باشد چنین
گهی سوگ پیش آورد گاه سور / پدر کشت و بنشاند بر جاش پور
نباشد بکس راز او آشکار / نماند بکس بکر و هش پایدار
کسی نیست آگه ز انجام کار / چه نیرنگ پیش آورد روزگار
همیشه همین است کار جهان / ستاند ز این باز بخشد بآن

۱ گهی شادمانی و هدگاه رنج — بود شادی و رنج هر دو سپنج
۲ بگیرد اکه بخشیده صد کام و ناز — بگیرد از و داده خویش باز
۳ اگر گنج و گر رنج دارد و یکی — نماند جهان او نماند بسی
۴ چه باشیم از بهر گیتی به رنج — سپنجیم و او چون سرای سپنج
۵ درو همچو مهمان بباید نشست — ز پایندگی شست باید دو دست
۶ نباشد بجا و بد بودن امید — شوی گر فریدون و گر جمشید
۷ ندارد وفا این سرای سپنج — فراوان ده هر جای آرام رنج
۸ سراسر فسون و فسوس است و باد — نباید کسی را برو دل نهاد
۹ هرانکس ازو داشت چشم وفا — کند ریش چشمش به نیش جفا
۱۰ نه فرزانه مردم نه دیوانه مرد — بود ایمن از وی ز تیمار و درد
۱۱ اگر دیر گر زود باید گذشت — چراغیم و گیتی پر از باد دشت
۱۲ وزد باد پیوسته در دشت و راغ — وران پایداری کند چون چراغ ؟
۱۳ بیکسان نباشد همیشه جهان — بهار آورد گاه و گاهی خزان
۱۴ چنین است کردار گردنده دهر — یکی زو بغم دیگری شادبهر
۱۵ سرآرد شب یک بنای و بنوش — رساند بیک زمزم غم بگوش
۱۶ ندارد خردمند خود را دژم — بود درگذر شادمانی و غم
۱۷ چنین است آئین گردنده دهر — نه نوشش بود پایدار و نه زهر
۱۸ بداندیش کو بد سزاوار چاه — سرش برد بالاتر از اوج ماه
۱۹ وفا نیست نزدیک گردان سپهر — ندارد بپرورده خویش مهر
۲۰ بگیتی درون کارهای شگرف — برونست ز اندیشه و رای ژرف
۲۱ بد و نیک این دهر ناپایدار — نماند بکس یکروش استوار
۲۲ گهی افکند دشمنی در دو دوست — که هر همدگر را بدرند پوست
۲۳ دو دشمن نماید چنان دوستدار — که گردند در راه هم جانسپار

١ جوانا دل اندر سرای دو در / چه بندی چو باید شدن زو بدر
٢ جهان همچو خانی دو دروازه دان / نماند کسی اندرو جاودان
٣ بکس این جهان آشنائی نکرد / که آخر بدو بیوفائی نکرد
٤ یکی عارفی دید دنیا بخواب / بمانند پیره زنی با خضاب
٥ سر و رو بزیور بیاراسته / بجامه تن خویش پیراسته
٦ ابا حلیه و طوق و باکوشوار / برنگ و بو همچو باغ بهار
٧ بگفتش که ای پیره زال بلا / که عالم بخود کردهٔ مبتلا
٨ تو خود پیره زالی و ناپاک روی / چگونه بتو خلق دارند روی
٩ چه کردی ز افسون و نیرنگ و بند / که داری سراسر جهان را ببند
١٠ تو بر من بکن حال خود را عیان / که روشن کنم من بر مردمان
١١ که چون نست احوال و کردار تو / چسان تیز گشته است بازار تو
١٢ بگفتا که من ساحرم با فریب / بیاراسته خویشتن را بزیب
١٣ نمایم یکی جلوه اندر نهان / ربایم دل و دین خلق جهان
١٤ چه بینند با من چنین رنگ و بوی / ز هر سو سوی من آرند روی
١٥ بر ایشان بسی حیله ها آورم / بآخر بدام بلا آورم
١٦ چه بینم بخود جمله بفریفتم / بدام بلایم درآویختم
١٧ باول رسانم سر انشان بماه / بآخر نشانم بخاک سیاه
١٨ بخنجر ببرم ز تنشان بزار / سرانشان و نبود مرا هیچ عار
١٩ دگر گفتش آن عارف نیک خو / که چون میتوان رستن از تو بگو
٢٠ بگفتا هر آنکو بمن دل نبست / ز چنگ بلاهای من بازرست
٢١ اگر عاقلی گرد دنیا مگرد / که دنیا بود سر بسر رنج و درد
٢٢ ز او هیچکس مهربانی ندید / نه هم زو کسی مهربانی شنید
٢٣ تو اندر جهان همچو بیگانهٔ / چه دل بسته داری بویرانهٔ

۱ سپنجی تو اندر سرای سپنج — ز بهر سپنجی چه باشی به رنج
۲ نگه کن بشاهان پیشینگان — که اکنون نمانده ز ایشان نشان
۳ کجا شد کیومرث نیکو نهاد — که رسم شهی در جهان او نهاد
۴ کجا شاه هوشنگ نیکو نژاد — که چون او بدانش به گیتی نزاد
۵ بشد روح پاکش بهفتم سپهر — نگه کرد زاحوال ناهید و مهر
۶ زماه و ز بهرام و کیوان و تیر — بشد آگه آن شاه دانش پذیر
۷ ز هرمزد و از جملهٔ ثابتات — که دارند بر چرخ هشتم ثبات
۸ زاوتاد و اشراف و از جمله چیز — خبردار شد آن شه با تمیز
۹ به خلقان نمود آن سراسر تمام — شهنشاه با دانش نیک نام
۱۰ بآخر ز دنیا چو بربست رخت — چه کام آمدش پادشاهی و تخت
۱۱ کجا رفت طهمورث دیوبند — که بودند دیوان مر او را به بند
۱۲ کجا شاه جمشید فرخ سرشت — که از داد او بد جهان چون بهشت
۱۳ بفرمان او دیو و جن و پری — اطاعت نمودندی و چاکری
۱۴ کجا شد فریدون با جاه و آب — که ضحاک زو گشت دیده پرآب
۱۵ کجا رفت روئین تن اسفندیار — که چون او نبد در جهان یک سوار
۱۶ خداوند شمشیر و گرز و کمند — که بد گرده شیر فلک را به بند
۱۷ کجا رستم زال و سام سوار — که بودند گردنکش و نامدار
۱۸ کجا رفت گرشاسب گرد دلیر — نریمان چه شد آن یل شیرگیر
۱۹ فرامرز و سهراب و گودرز و گیو — چه گشتند این جمله گردان نیو
۲۰ زمانه چنان داد شان سر بباد — که نارد کسی نام ایشان بیاد
۲۱ کجا رفت اسکندر فیلقوس — که از شرق تا غرب بربست کوس
۲۲ دگر بین کجا رفت نوشیروان — که چون او نشد پادشه در جهان
۲۳ چگویم ز عدل و ز انصاف او — که ظاهر بود حسن اوصاف او

۱ جهان از بزرگان بپرداخت تخت — ز گیتی بناکام بستند رخت
۲ دریغ آن همه سروران جهان — که در خاک گشتند جمله نهان
۳ چنین است رسم سرای فریب — که گه در فراز است و گه در نشیب
۴ یکی را ز تخت شاهی ز دست — یکی را نشو و تخت شاهی نشست
۵ یکی را دو حکم برای ز کار — یکی حکم راند بر روم و تتار
۶ سرانجام این هردو خاکست و بس — نپاید به دنیا جهان هیچکس
۷ نپاید کس اندر جهان کو نماند — سعید آنکه نیکیش کسی یاد خواند
۸ نماند کسی جاودان در جهان — مگر داد گر داور غیب دان
۹ جهانا ندانم چه داری نهان — که با کس نباشی بدل مهربان
۱۰ جهان سربسر جای رنجست و بس — نداو شادمانی ندیده است کس
۱۱ نه بندد خردمند دل در جهان — چو ناپایدار است و نامهربان
۱۲ اگر عاقلی آخرت پیش گیر — ز دنیای فانی سر خویش گیر
۱۳ عزیزا به دنیا نبندی دلت — که جای دگر باشد و منزلت
۱۴ نگه کن که گیتی ز شاهان نماند — که آمد به دنیا که مرکب نراند ؟
۱۵ گر او او خواهد اجل زینهار — که ماند به دنیا بجز کردگار ؟
۱۶ گرت شاه سازد و مشو شاد دل — ورت غم گداز و مشو تنگدل
۱۷ ز نازش مناز و ز رنجش مرنج — که هر است نامش سرای سپنج
۱۸ جهان زهر با نوش در هم سرشت — زمانه گل و خار در هم بکشت
۱۹ که بی زهر شهدی بجام آمدش — که بی خار یک گل بدام آمدش ؟
۲۰ بکن تکیه بر لطف پروردگار — چون خواهی که باشی آبد رستگار
۲۱ کجا رفت کسرای نیکو سرشت — که از خاک یا ساخت ایام خشت
۲۲ سکندر جهان را گرفت و بخورد — فریدون چو گی از ممالک نبرد
۲۳ سلیمان که فرمان برش باد بود — جهان داد بر باد و رفت او چو دود

۱ کہ دنیا بہ کیخسرو و جم نماند | دلیری و مردی برستم نماند

۲ هرانچت بیاموزد این روزگار | نیاموزدت هیچ آموزگار

۳ ※ بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار

۴ چنا بلطف همی پرورد که مروارید | دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال

۵ دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

۶ زان گنجهای نعمت و خروارهای مال | با خویشتن بگور نبردند خسروی

۷ از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی

۸ بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند از و هنوز که بوده است عادلی

۹ دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبوده در جهان بی تبدلی

۱۰ ※ از جهان مهر و وفا معدوم شد | حال مردم یک بیک معلوم شد

۱۱ آشنائی ها برافتاد از جهان | شرم شسته شد ز چشم مردمان

۱۲ قحط افتاده است در ملک سخا | خشک گشته مزرع مهر و وفا

۱۳ همتی رفت است از شاه و گدا | منعمان گشتند گدائی بی نوا

۱۴ همتی برخاست از صاحبدلان | دارم از دست زمانه صد فغان

۱۵ برکت از کشت و زراعت گشت کم | قامت جود و سخاوت گشت خم

۱۶ خلق نیکو شد ز عالم ناپدید | طبع مردم سگ صفت گشته پلید

۱۷ مهر کم شد از دل فرزند و زن | فتنه برپا گشت از دیو کهن

۱۸ چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا | پس مرو در دام چون مرغ هوا

۱۹ بند بگسل دام را برهم بزن | آشیان حرص را آتش فکن

۲۰ جز خدا کس نیست با تو مهربان | دل مده غیر از خداوند جهان

۲۱ هست دنیا پیرزال پر فریب | میکند پیر و جوان را بی شکیب

۲۲ عارفان دادند او را صد طلاق | هر که عاشق شد بر او گشت عاق

۲۳ این سخن در گوش داری ای جوان | مولوی گفته ز روی امتحان

۱ هم خدا خواهی و هم دنیای دون — این خیالست و محالست و جنون
۲ الحذر از حب دنیا الحذر — بهر نان و زر مخور خون جگر
۳ ❀ سر ما دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
۴ گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
۵ جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
۶ جهان پیرست بی بنیاد که افسون و نیرنگش مرا از جان شیرین ملول کرد
۷ تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار — تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
۸ سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
۹ بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
۱۰ جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی در همت چه می بندی
۱۱ عروس جهان گرچه در حد حسن است — ز حد می برد شیوهٔ بی وفائی
۱۲ نه هفت هزار سال شادی جهان — با محنت پنج روزهٔ غم می ارزد
۱۳ دو روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
۱۴ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
۱۵ فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
۱۶ بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
۱۷ فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر میکند
۱۸ دلا در جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
۱۹ همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد در او لشکر سلم و تور
۲۰ چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج
۲۱ صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
۲۲ نه عمر خضر بماند و نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
۲۳ کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

❊ چنین است رسم سرای سپنج — که گاهست گه گنج و گاهست رنج
چنین است آیین این کهنه کاخ — که گه بر تو تنگ است و گاهی فراخ
جهان منزلست این منقش رباط — که گسترد آنجا فریدون بساط
کجا رفت آیا جم و جام او — چه شد حال آغاز و انجام او
نماند جهان جاودانی بکس — خدای جهان جاودان است و بس
❊ جلوهٔ عالم ز خوابی بیش نیست — جز بیکدم چون حبابی بیش نیست
ایدل بجهان عبث اسیری — صد نوع غم است اگر امیری
منه دل چو بلبل بگلزار دهر — بهار چمن راست آخر خزان
بستن ضمیر خویش بدین رنگ و بو عبث — گر پادشه همه جهانی هیچی
بر دهر مبند دل که بگذاشتنی است — غیرت از حسرت بگو چه برداشتنی است
زنهار مخور فریب چون بوالهوسان — این تیره مغاک آخر انباشتنی است
❊ جهان ز دست بداوند دوستان خدا — که پای بند جهان را جز این جهانی نیست
ازین پس مکن تکیه بر روزگار — که ناگه ز جانت بر آرد دمار
منه دل برین کاخ خرم هوا — که میبارد از آسمانش بلا
ثباتی ندارد جهان ای پسر — بغفلت مبر عمر در وی بسر
هر که هست از فقیه و پیر و مرید — وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد — بعسل در بماند همچو مگس
❊ گردش گردون دون گردان چو دوران گرد کرد — بر سر اهل تمیز ان ناکسان را مرد کرد

❊ اردشیر بابکان فرمود — بدنیا منازید که با هیچ کس وفاداری نکند و نیز دست ازو باز مدارید که آخرت بی او بدست نیاید
جاماسپ حکیم فرمود دنیا باتش می ماند هر که بمقدار حاجت ازو بردارد خانه را روشن گرداند و هر که بیشتر بردارد از سوختن امان نیابد بیت

نگویم که از عالم جدا باش — بهر کاری که باشی با خدا باش

۱۵- در بابِ نیکی و بدی و پاداشِ آن

کردارِ نیک و گفتارِ پسندیده مالی است که از کسی باز نتوانند ستد و حوادثِ روزگار و گردشِ لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایدهٔ اموالِ دنیوی مهیّا داشتنِ توشهٔ آخرت است ❊ حکایت آورده اند که بزرگی را در مجلسِ پادشاهی تعریفِ بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضایلِ او بسی شرح دادند پادشاه باحضارِ او مثالِ عالی ارزانی فرمود ❊ آن عزیز که بمجلس درآمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه را هزار سال بقا باد ❊ پادشاه گفت سخنِ محال گفتی جواب داد که حیاتِ مردم نه همین در بقای بدن است همه کس داند که نهایتِ بقای آدمی بهزار سال نرسد امّا چون نامِ نیکو بعد از وفات حیاتی دیگر است غرضِ من آن بود که رقمِ نیکنامیِ آن حضرت هزار سال بر صفحهٔ روزگار باقی ماند قطعه

کسی کو شد بنامِ نیک مشهور — پس از مرگش بزرگان زنده دانند
ولی آن را که بدفعل است و بدنام — اگرچه زنده باشد مرده خوانند

بیت

سعدیا مردِ نکونام نمیرد هرگز — مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
نیکیِ مردم نه نکو رُوئیست — خوی نکو مایهٔ نیکوئیست

هرچند بروی کار در مینگرم نیکیست که نیکیست دگرها همه هیچ

❊ حکایت روزی سکندر با سرهنگانِ خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای عزّ و جلّ ترا ملکی بس عظیم داده است زنانِ بسیار بخواه تا فرزندانِ تو بسیار گردند و یادگارِ تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگارِ من و فرزندانِ من سخنانِ خوب و سیرتهای نیکوست ❊ بس است سیرتِ نیکو حکیم را فرزند

❊ کرفه امروز بذر وفا نباید انداخت که پشیمانی آرد و بعد خود امید دارد

که دیگران بهر تو کر فه کنند اهرمن دو دیو دیره ولیس نام را گماشته است که کرفه بدیر وعقب افکنند

❋ یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب وعقاب اکنون درین هر دو مخیری

نام نیکو نماند ز آدمی — به که زو ماند سرای زرنگار
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل — که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت وعمر — که دولتی دیگرت در پی است جاویدان
❋ بیا تا جهان را ببد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سودمند
خنک آن کز و نیکوئی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار
اگر توشه مان نیکنامی بود — روانمان بدان سرگرامی بود
❋ چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نکو بیند مرد
کسی را که دستت رسد دست گیر — که فردا همان باشدت دستگیر
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن — که من این پند به از دُر و گوهر بینم
❋ چه خوش گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
❋ بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می نویسد خدای
جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

٭ دولتِ جاوید یافت هر که نکونام زیست ٭ کز عقبش ذکرِ خیر زنده کند نام را
٭ تا شود عمرت زیاده در جهان ٭ رو نکوئی کن نکوئی در جهان
٭ میندیش بد تا توانی بکس ٭ که نیکی است آخر ترا یار و بس
ز نیکی ندید هیچ کسی رو نه بد ٭ بد اندیش را عاقبت بد رسد
٭ خوئ بد در تن بلائ جان بود ٭ مردم بدخو نه از انسان بود
آنکه نبود مر ورا فعل نکو ٭ مرده میدانش که نبود زنده او
٭ بدی را بدی سهل باشد جزا ٭ اگر مردی احسن الی من اسا
٭ گر کسی در راه من خاری نهد من گل نهم ٭ او سزای خار یابد من جزای گل برم
نیکوان را دوست دار و هر که باشد در جهان ٭ گر بدان را دوست داری گوی بردی از بیان

٭ پیر مردی بر دروازه عمارت خود نوشته که نیکی کن و بدریا انداز — حاتم گفت که ای بزرگ این چه سخن است که بر در خود نوشته پیر در جواب گفت که ای جوان مرد من رهزن بودم و متاع مردمان و مسافر بغارت آورده میخوردم و کاهی مزدوری کرده میگذرانیدم لیکن هر روز دو نانِ پخته با روغن و شکر آمیخته رفته بدریا می انداختم و میگفتم که این دو نان را براهِ خدا دادم مدتی چند باین قسم گذشت روزی بیمار شدم بحدی که جانِ من از قالب بر آمد یک مرد آمد دست مرا گرفته نزدیک دوزخ برد که جائی تو این است و بمالکِ دوزخ حواله کرد ٭ میخواستند که مرا بدوزخ بیندازند که ناگاه دو جوانِ ساده روی فرشته خوی آمدند و هر دو از هر دو بازو مرا گرفته کشیدند و گفتند که ما این را نخواهیم گذاشت که بدوزخ رود و جای این بنده در جنّت است مایان این را بجنّت می بریم چون آن هر دو بهر دو بازو را ازانجا کشیده بدر جنّت آوردند گفتند که ما هر دو همان دو نانیم که براهِ خدا بماهیان میدادی و دو جوان دو فرشته شده برای نجاتِ تو آمده ایم ٭ چون بهوش آمدم برخاستم و بدرگاه خدا التجا آوردم و گفتم

الهی تو غفور الرحیم هستی و من بندهٔ گناه کار - از نفس خود عاجزم و از کردهٔ خود توبه کردم و از برای نفس شوم خود این کار میکردم الحال بدرگاه تو التجا میکنم که عفو گناهان من نمائی و مرا از خزانهٔ غیب خود رزق و روزی رسان * چون قوت بحال خود شد و نان بدریا انداختن رفته بودم که صد دینار از آب بیرون آمد من آن دینارها را گرفته در تمام ده منادی کردم که اگر کسی را چیزی گم شده باشد بیاید که آمده از من بگیرد و جواب نداد باز بدستور سابق بدریا رفتم باز صد دینار از دریا بیرون آمد آنرا آورده بطریق امانت نگاه داشتم که شاید کسی مالک پیدا شود همچنان هشت تا ده روز از دریا دینارها آوردم و امانت نگاه داشتم در شب یازدهم بخواب بودم که آواز شنیدم که کسی میگوید که ای بندهٔ خدا آن دو نان شفیع تو شده اند و خدای کریم در باب تو آمرزش کرد و از راه تفضل آن دینارها برای تو روزی عطا کرده است بگیر و بخور و باقی براه خدا تصرف کن چون از خواب بیدار شدم سر بسجده نهادم شکر خدا تعالی بجای آوردم و از آن زر این عمارت تیار ساختم و بر دروازه نوشتم که نیکی کن و بدریا انداز

بنزد یک یزدان ز نیکی گذشت * بیابد بپاداش خرم بهشت
الا تا توانی بنیکی گرای * که نیک آیدت پیش در دو سرای
خدائی که زو گشت گیهان پدید * بد و نیک در بندگان آفرید
کسی کز تباهی بورزد گناه * دهد داور و دوزخش جایگاه
بگیتی بهشت آنکه او خوی زشت * پس از مرگ پاداش یابد بهشت
نکوکار مردم بهر دو سرای * پسندیده باشد بنزد خدای
بگیتی بود بهره از نام نیک * ببیند بپاید سرانجام نیک
هر آن کس به نیک فرجامی * بهتر از زندگی بد نامی
هر که در راه خلق دام نهاد * عاقبت هم خودش بدام افتاد

شاخ نیکی سعادت آرد بار | گل نچیند کسی که کارد خار
چون یقین شد جزای نفع وضرر | نیکوئی کن که نیکوی بود بهتر

۱۶- در فوائد سخاوت و مذمت بخل

باش پیوسته بوا فرد ای اخی | زانکه نبود دوزخی مرد سخی
حقتعالی بر در جنت نوشت | اینکه جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست | جای ممسک جز درون نار نیست
بلکه رم کانرا بدست خود دهند | به بود زان کز پی او صد دهند
گر ببخشی خود یکی خرمای تر | بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هرچه بخشیدی مکن با او رجوع | گر زپا افتاده از دست جوع
این بدان ماند که شخصی قی کند | باز میل خوردن آن میکند
هرکرا عادت شود جود و کرم | در میان خلق گردد محترم
هرچه دادی در ره حق آن تست | آنچه ماند از تو بلای جان تست
بر ضعیفان گر ببخشائی رواست | کین ز بهر دست و پای تو بپاست
ای پسر در مردمی مشهور باش | از بخیلی و ز تکبر دور باش
صدقه ده هر بامداد و هر پگاه | تا بلاها از تو گردد ای اله
ممسکان هرگز نمی بینند بهی | زانکه جیب همتش دارد تهی
آبرو ریزند بهر سیم و زر | ممسکانرا مثل گاو و خر شمر
مرد کم همت حقیر است در نظر | خوار باشد گر بود با صد هنر

حکایت جمعی از دوستان در فصل بهار بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتند چون در موضعی خرم جا گرم ساختند وسفره انداختند سگی از دور آنرا دید و خود را بانجا رسانید یکی

از حاضران سنگ پارهٔ برداشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت ❁ هرچند آواز داوند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ اینان چه تمتع توان گرفت

❁ عالم آسوده کن بنعمت وجود　　تا تو خوش باشی و خدا خوشنود

❁ مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود

❁ مرگ وقت مال بد رکن که فضله زر را　　چون می برد باغبان بیشتر و به انگور

❁ خوشا آنکه او گرد کرد و بخورد　　ببخشید و با نیکنامی بمرد

و آنکه نخورد و نبخشید نیز　　برفت و بدیگرکسان ماند چیز

❁ بخیلان گویا بندهٔ درمند چه فایده که چشمهٔ آفتابند و بر کسی نمی تابند درمی بی من و اذی نه دهند و مالی بمشقت فراهم آرند و بحسرت نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی بخاک درآید

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد　　دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

❁ کرم کن که فردا چو دیوان نهند　　منازل بمقدار احسان دهند

و گر پروری در رخت کرم　　بر نیکنامی خوری لاجرم

ز نعمت نهادن بلندی مجوی　　که ناخوش کند آب استاده بوی

زر از بهر خوردن بود ای پسر　　برای نهادن چه سنگ و چه زر

چو انگور و خوش خلق و بخشنده باش　　چون حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نباید کس اندر جهان کو نماند　　مگر آن کزو نام نیکی نماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای　　پل و مسجد و چاه و مهمان سرای

نوالها

❊ توانگر اول درویش خود بدست آور

بر من رواقِ زبرجد نوشته اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بمذهب همه کفرِ طریقت ست امساک
❊ ببخشا جان بده از خویشتن تا بتوان ورنه	بحسرت بخواهی برد از گنج قرون خود
❊ نزدیک اکابرِ هنرور	عیبی نبود ز بخل بدتر

حکایت جوانمردی حاتم ـ حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی گفت بلی روزی بخانه یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را کشت و بپخت و پیش من آورد ✤ مرا از و قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله بسی خوش است ✤ آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را بکشت و آن موضع را می‌پخت و پیش من می‌آورد و من از آن آگاه نی ✤ چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرونِ خانه خونِ بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ✤ ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزی که من مالکِ آن باشم و در آن بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب ✤ پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سفیدِ سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم تر باشی گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم

بیت

چون گدائی که نیم نان دارد	بتمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

❊ حکایت حاتم یمن پادشاهی بود بسیار کریم ✤ میخواست که جز نام کریم او در زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطرافِ عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفتِ حاتم کردی آتشِ غضبش اشتعال نمودی و بایذای وی مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرا

نشنیده است - بیت

نه او را خزانه است و نی تخت و تاج ‖ نه با حشمتی کسی ببیند هدی خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و با اسب و شتر و گوسفندی چند که دارد
چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائل میدهم
و صد برابر خوانِ او در یک چاشت پیشِ مهمان می نهم - مصرع - ببین تفاوتِ
ره از کجاست تا بکجا ؛ القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود که ناگاه

بیت ؛ درِ ذکرِ حاتم کسی باز کرد ‖ دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک از آن برنجید و با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبانِ اهلِ زمان از ذکرِ
حاتم خاموش نیست و صفتِ نیکوکاری و مهمانداریِ او بر دل مردمان فراموش
نی - پس همان بهتر که او را هلاک کنم -

بیت

که تا هست حاتم در ایام من ‖ به نیکی نخواهد شدن نام من

و در پای تختِ او عیاری پیشه بود که برای یکدرم صد خونِ ناحق را میان بربستی
القصه شاه یمن او را طلبیده بمواعیدِ خسروانه مستظهر ساخته بر آن آورد که
که خود را بر قبیلهٔ بنی طی رساند و بهر حیله که داند حاتم را نیست و نابود گرداند ؛
عیاره متعهدِ قتلِ حاتم شده متوجه قبیلهٔ طی گشت و بعد از مدتی بدان سرمنزل
رسیده با جوانی خوشخوی نیکوروی ملاقات کرد ؛ جوان از روی مهربانی
و شیرین زبانی او را پرسشِ گرم نموده پرسید که از کجا می آئی و به کجا
میروی عیاره پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمتِ شام دارم جوان
التماس نمود که یک امشب بقدمِ کرم وثاقِ مرا مشرف سازد - تا ما حضری که
باشد بنظرِ شریف رسانم و بدین تلطف که کلبه مرا بنورِ حضورِ خود بیارائی
منت دار شوم ؛ آن عیاره بخوشخوئی و دلجوئی بستهٔ آن جوان شده
روی به منزلِ وی نهاد و از آن جوان رسمِ ضیافت و شرطِ مهمانداری
بر وجهی تقدیم افتاد که هرگز آن عیاره را در خاطر خطور نکرده بود و در

ضمیر او نگذشته * میزبان لحظه بلحظه تکلفی و بیگری نمود و مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود - و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میفرمود بدین منوال تا شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق آغاز طلوع کرد * مهمان با دیده های گریان - وداع میزبان را میان دربست جوان به مبالغه بسیار درخواست میکرد که دو سه روزی اینجا اقامت نمای - و مرد عیار بانواع عذر ها متمسک شده میگفت - بیت

شبارم شد البته اینجا مقیم　　　　که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت مهمی که هست با من در میان آر شاید که مددی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد - بیت

بگفت ار مهی با من اندر میان　　　　چو یاران بیکدل بکوشم بجان

مهمان چون دل نوازی و جوانمردی از وی مشاهده کرده بود با خود تامل کرد که این مهمی کلی که مرا در پیش است - بی امداد چنین یاری - و بی دستیاری ازین گونه مددگاری سر انجام نخواهد یافت. که مردی با مروت و کارساز و دلجوی غریب نواز است * هیچ به از آن نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته روی بساختن آن مهم آرم پس اول جوان را بجهت اخفای آن مهم - سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تعکید بی شمار - سر خود را با او در میان نهاد و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوان مردی میزند و دعوی احسان و مردم نوازی میکند - بیت

درین بوم حاتم شناسی مگر　　　　که فرخنده نامست و نیکوسیر

شاه یمن را ظاهرا از و غصه در دل و خدشه در خاطر پدید آمده و من مردی پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری میگذرد - و درین و لا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده

و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرموده بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل رسانم و سر او را بتحفه پیش ملک برم بیت

سرش پادشاه یمن خواستش   ندانم چه کین در میان خاسته است

و من بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را بشناسم و نه راه به منزل او می برم از درویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل او شرط مددگاری بجای آری تا من از عهدهٔ عهدی که کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم بیت

گرم ره نمائی بدانجا که اوست   همین چشم دارم ز لطف تو دوست

جوان این سخنان را استماع نموده - بیت

بخندید و گفتا که حاتم منم   سرا بنک جدا کن به تیغ از تنم

ای مهمان بر خیز پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند - سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد - بیت

چو حاتم به آزادگی سر نهاد   جوان را بر آمد خروش از نهاد

عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پای می بیداد - بیت

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز آنجا طریق یمن بر گرفت

حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نموده او را تکمیل کرده و عیار پیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید

که دریافتم حاتم نامجوی   هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دید مش   بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت   بشمشیر احسان و فضلم بکشت

ملک یمن اعتراف کرد که کرمی در این مرتبه حاتم هیچ کس از عالمیان نیست

وسخاوتی بدین مثابه مقدور هیچیک از آدمیان نه - بیت

هست جان مرد و درم صد هزار	کار چو با جان فتد آنجاست کار

۱۷- هیچکس را اذیت نباید رسانید بلکه افتادگان را دستگیری باید کرد

بلا گردانِ جان و دل دعای مستمندان است
❊ نیمارِ غریبان سببِ ذکرِ جمیل است

❊ بنقل از اوستادان یاد دارم | که شاهانِ عجم کیخسرو و جم
زسوزِ سینهٔ فریادخواهان | چنان پرهیز کردندی که از سم
چون زیردستیت بخشد آسمان | زیردستانرا همیشه نیک دار
❊ هر آنکو گذشت از رهِ مردمی | تو دیوش شمر نشمرش آدمی
❊ ببازوانِ توانا و قوتِ سردست | خطاست پنجهٔ مسکینِ ناتوان بشکست
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید | که گر زپای در آید کسش نگیرد دست
گاوان و خرانِ باربردار | به زآدمیانِ مردم آزار
بروزگارِ سلامت شکستگان دریاب | که جبرِ خاطرِ مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
❊ حق ندارد دوست مرد آزار را | نیست این خصلت یکی و بیدار را
هر که در بندِ دل آزاری بود | در عقوبت کار او زاری بود
آنکه از وی هست مردم را ضرر | در میان خلق زو نبود بتر
❊ پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن

الا تا نگرید که عرش عظیم　　بلرزد همی چون بگرید یتیم
مکن چیره بر زیردستان ستم　　که دستی است بالای دست تو هم
دل دوستان جمع بهتر که گنج　　خزینه تهی به که مردم برنج
خرابی کند شیر شمشیر زن　　نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت　　بسی دیده باشی که شهری بسوخت
*مکن زور بر بینوای فقیر　　چو افتاده دست افتاده گیر
ز آهی بسوزد جهان سربسر　　کز آتش نسوزد چنان ای پسر
دل زیردستان مرنجان بسی　　که بینی زبردست خود هم کسی
بسا زیردستان بی اعتبار　　زبردست گرداندش کردگار
به پیلان رسد گر نزاد دست زور　　مرنجان درون ضعیفی چو مور
بزرگان که تاج شهی داشتند　　برفتند و جز نام نگذاشتند
اگر چند مردند و گشتند خاک　　نمرده است تا حال شان نام پاک
زهی آن زبردست خوش روزگار　　که ذکرش بخیر است در هر دیار
بدیشان بهر کار اندر جهان　　بهم بسته باشند پیر و جوان
یکی نیست از دیگری بی نیاز　　چو زنجیر باشند بهم بسته باز
مکن تا توان زور بر زیردست　　چو کردی بخود اندر آری شکست
چو سختی به پیش آرد روزگار　　شود آنکه بُد پیش تو مور مار

*حکایت - آورده اند که در عهد نوشیروان ظالمی ضعیفی را طپانچه زد او پیش نوشیروان آمده تظلم نموده نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاستگاه بردند و گردن بزدند یکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک که آدمی را بدین قدر خیانت بی جان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی نکشتم بلکه سگ و گرگ را بی جان کردم و مار و کژدم را هلاک کردانیدم - بیت

کسی کو پیشه کرد آزار مردم	بمعنی بدتر است از مار و کژدم
بداندیشش خدا بسپرده در خاک به	ز ناپاک کیشان جهان پاک به
ز خوی بد و رای وارون و شوم	کند مرز آباد و ویرانه بوم

حکایت آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ توانگر بخانهٔ درویش آمد دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانی ایستاد و میل طعام داشت کسی او را مروتی نکرد و گریان گریان بازگشت و بخانهٔ خود آمد پدر و مادر از گریهٔ او متألم شدند و سبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند و مرا ندادند پدر پرسش فرمود تا طعام های گوناگون حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان بدخو باشد میگریست و می گفت مرا از آن طعام که در خانهٔ همسایه میخوردند میباید و پدر درمانده بدر خانهٔ همسایه آمد و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو بما رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد توانگر گفت رنجی ازین بدتر چه باشد که پسر من بخانهٔ تو آمد و تو با کسان خود طعام خوری و او را ندهی تا گریه کنان بازگردد و حالا بهیچ چیز آرام نمی گیرد و طعام شما میطلبد درویش زمانی سر در پیش افکند و گفت ای خواجه در ضمن این سریست از من مپرس که پردهٔ من دریده میشود خواجه مبالغه کرد که سر خود را باز گوی گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم بر ما حلال بود و پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت هر که درمانده به بیچارگی و تنگدستی مردار بر وی حلال است و بر آنکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز که عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و به هیچ نوع چارهٔ آن نمیتوانستم کرد امروز در فلان ویرانه درازگوشی مرده دیدم

قدری گوشت از وی ببریدیم و آوردیم و طعامی بپختیم و بخوردیم که کودکانِ شما در آمد صورتِ حال این بود که بسمعِ شما رسید - بیت

ترا شب بعیش و طرب میرود … چه دانی که بر ما چه شب میرود

خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست و گفت وا ویلا اگر حضرت خداوند تعالی در روزِ قیامت با من عتاب کند که در همسایگی تو چنین صورتی بوده تو از حالِ همسایه بی‌خبر بودی چه جواب دهم پس دستِ درویش بگرفت و بخانهٔ خود آورد و از نقد و متاعی که داشت یک نیمه بوی داد شبانه حضرت رسالت صلعم را در واقعه دید که او را میگوید ایخواجه بدان شفقت که با همسایه کردی گناهانت آمرزیده شد و در مالِ تو برکت پدید آمد و فردا در بهشت همنشینِ من خواهی بود شعر

دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را … با پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را

۱۸ — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم که درو وی بکاری برِ آن بقیامت برداری بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آئینه بارباب آن برسد و بنا خبری که در میان افتد مغرور نباید شد که شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت را مجال است و اندیشهٔ نایافتنِ سزا و جزا خیالِ محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند بسی بر نیاید که برِ آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که بجز تخمِ نیکی نکارد - رباعی

خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش … تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بدِ تو با تو میگردد باز … بنگر که چکار میکنی در حقِ خویش

اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که حنظل نمی آرد انگور بار
مپندار بیشی در حق مردم بدی / که آری بلا بر سر خویشتن
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

قطعه

هر که بد کار با بداندیش است / روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ مضرتی کارد / میوهٔ منفعت کجا چیند
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ستم داد گستر که ناگه بمرد / نگر ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بد مرد را نیکی آورد پیش
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بد و روزی همان بد باز گردد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه / که زد بر جان ماری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

قطعه

هر بد که میکنی تو مپندار کان بدی / گردون فروگذارد و دوران رها کند
قرض است فعلهای بدت پیش روزگار / در هر کدام دور که خواهد ادا کند
بکردار و گفتار دارد اثر / همان بر که کارند آن بدروند
نیکی کنی نیکی آید به پیش
آنچه بر خود نپسندی بر دیگری روا مدار / با خلق آن کن که چون با تو همان کنند نرنجی

بیت

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / که ای نور چشم من بجز از کشته ندروی

گر از کودکی پرسی بیابی جواب — که شاخ خطا میوه ندهد صواب

❋ هر آنکس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند

❋ ببیند کیفش از انجام روز شمار — که پاداش خود یابی از کردگار

❋ روز نعمت گر تو پرواری بکس — روز محنت باشدت فریادرس

❋ جهان کشتزار است و دانه نگر — هر آنچه بکاری هم آید بسر

خنک آنکه او تخم شیرین بکشت — خورد بر چو بر پای باغ بهشت

کجا گندم آری بکف وقت درو — چه در کشت خود کشته‌ٔ خار و جو

تو خواهی بدی خواه نیکی گزین — همان و بد خواهی ز جان آفرین

هر آنکس که در کشت افشاند جو — کجا گندم آرد بگاه درو

چو تو جای گل خار انداز چمن — بکاری چگون چیند خواهی سمن

همان بد که کس خواهد از هر کسی — همان بد رساند بدو دادرس

چه خوش گفت دهقان بمزدور کار — چو کردی زمین بهر کشتن شیار

الا تا نکاری درخت زقوم — که نی انگبین وید خواهی نه موم

بفالیز هرگز کبستو مکار — که تربد نیارد و بهنگام بار

کسی کو بپاشید تخم کبست — بانجام آید کبستش بدست

کجا تخم بد آورد بار نیک — اگر نیک خواهی بکن کار نیک

جهان تا که بودست و باشد همش — ببیند بد و نیک پاداش خویش

۱۹ — در اندازهٔ خوراک و حفظ صحت

باید بدانی که روزه جز دوری از گناه نیست باید تمام سال روزه باشی نه آنکه از صبح تا شب گرسنه مانی و آن را روزه خوانی باید بکوشی تا از اعضای تو گناهی نیاید و لب از خوردن و آشامیدن

بستن حاجت نباشد باید از سخن بد لب فرو بندی

* مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری

* بدانکه بر صاحب حفظ صحت لازم است که تا ضعیفی در خود نبیند و گرسنه و تشنه نشود طعام و شراب نخورد و نیاشامد و آنهم بقدر ضرور و احتیاج که بسر حد امتلای نرسد که مکروه و مضر است. در هنگام گرسنگی بسیار و عطش مفرط بیکدفعه طعام و شراب بسیار و سیر نخورد و نیاشامد و نیز لقمه را باید کوچک بردارد و نیکو مضغ نماید و بسرعت تمام نیز نخورد بلکه خوب بجاید و بملایمت فرو برد و نیز باید که چون طعام تناول نماید هنوز قدری میل و رغبت بطعام و گرسنگی باقی باشد که دست از طعام بکشد۔

و اجتناب نماید از خوردن نان گرم و آشامیدن آب سرد بلا فاصله بالای آن جهت آنکه احداث عفونت و بخار مینماید

* غذا را اول باید در دهن با دندانهای مخصوص خورده و ریزه نموده و از آب دهن که بالطبع در جوانی زیاد و در پیری کمتر تولید گردد مخلوط ساخته بعده فرو برند

* گر خوری بیش پیل باشی تو	کم خوری جبرئیل باشی تو
آنکه بسیار خوار باشد او	وان که بسیار خوار باشد او

حرص خوردن ـ آرزوی بی اندازه است بخوردن و آشامیدن [illegible] این شهوت انگار از صوم و کسالت کردن در عبادت ـ و انواع امراض مهلکت بدنی + علاج آن پرهیز و قناعت در خوردن و آشامیدن ـ تا شایسته [illegible] باز دارد

❋ مکن رحم بر مرد بسیار خوار / که بسیار خوار است بسیار خوار
اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی
نان از برای کنج عبادت گرفته اند / صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است / تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است
نه چندان بخور کز دهانت بر آید / نه چندان کز ضعف جانت بر آید
با آنکه در وجود طعام است حظ نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود
معده چو پر گشت و شکم درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست
❋ خانهٔ بیماری شکم است / داروی هر بیماری کم خوردن
❋ اگر پر خوری روزی صد بار بمیری / اگر کم خوری سالی یک بمیری
❋ بکم خوردن یکی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
❋ علت مردم ز پرخواری بود / خوردن پر تخم بیماری بود

❋ هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود
آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده
از هضم آن عاجز آید بی شبهه دشمن جان خود باشد +

❋ که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازگار
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

توانائی تن مدان از خورشش	که لطفِ حقت میدهد پرورشش

سوال - صحتِ جسم در کدام عمل است + جواب - با اشتهای صادق طعام خوردن و هنوز اندکی اشتها باقی بود که دست از طعام باز کشیدن

و در نگاه داشتنِ اعتدال میان امتلا و خلو - و نوم و بیداری و حرکت و سکون

❁ طعام برای آدمی ست اما همان قدر که بدن را قوت بدهد و در بندگی چالاک دارد نه آنکه در فکرِ طعام آفریننده طعام را هم فراموش کند

❁ بهر حال هر کس تندرستی خود را دوست میدارد و باید بقدرِ ممکن خود را از صدمه هوا و سرما زدگی محافظت کند خصوصاً در هنگام شدتِ گرمای تابستان و حالتِ عرق ریزی از خوردنِ آب خیلی خنک و بستنی پرهیز کند تا اینکه از گرفتار شدن در انواعِ امراضِ مهلک ایمن گشته لذتِ حیات را بر خود ناگوار نکند

❁ چرا نالد کسان از تنگدستی	که گنجِ بیقیاس است تندرستی

۲۰ - در بیان تعریفِ شیطان و مخالفتِ نفسِ اماره

سوال - شیطان کرا گویند - جواب - آنکه مانند خون در رگهای انسان میدود و براهِ بد می کشد و آنرا خناس و اهرمن و عزازیل نیز گویند

نفس بمنزله طفل نادان است تا زمانِ بلوغ که عبارت از مرگ است

از افعالِ ناشایسته او را تهدید و گوشمال باید داد و با عمالِ شایسته ترغیب و تربیت باید کرد و یک لحظه از و غافل نتوان نشست +

نفسِ اماره ترا دشمن بود — در رهِ دینِ حقیقت رهزن بود
❋ کند مرد را نفسِ اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
ترا نفسِ رعنا چو سرکش ستور — دوان میبرد تا بسر شیبِ گور
وجودِ تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستورِ دانا خرد
❋ آن بود ابله ترین مردمان — کز پیِ نفس و هوا باشد دوان
هر که او را نفسِ توسن رام شد — از خردمندان نیکونام شد
در ریاضت نفسِ بد را گوشمال — تا نبیند از و ترا اندر وبال
در پیِ لذاتِ نفسانی مباش — دوستدارِ عالمِ فانی مباش
نفس را آن به که در زندان کنی — هر چه فرماید خلافِ آن کنی
کامِ نفسِ بد بر آوردن خطاست — زانکه دشمن را بپروردن خطاست
برخلافِ نفس کن کار ای پسر — تا نیفتی زار در نارِ سقر
❋ اگر لذتِ ترکِ لذت بدانی — دگر لذتِ نفس لذت نخوانی
❋ مردی گمان مبر که بسرپنجه است و زور — با نفس اگر برائی دانم که شاطری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس — در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
❋ مرد باید تا نهد بر نفس پا — بگذرد از شهوت و حرص و هوا
دستِ همت را برافرازد بلند — نفس را چون صید آرد در کمند
هر که او از کیدِ نفسِ خویش رست — عاقبت بر کرسیِ مقصد نشست

۲۱ - در بیانِ بهشت و دوزخ و اعراف و پلِ صراط

بهشت مقامی است پر از انواع خوبیها و شایسته آنکه ابدالآباد در آنجا متنعم و بعیش بسر می برد

❊ بهشت در آسمان هفتم است و در بهشت چشمه ایست که آنرا چشمهٔ کوثر گویند هرکس جامی آب از آن چشمه بنوشد ابدالآباد تشنه نشود خاک بهشت مشک و زعفران است و سنگ ریزهای آن در و مروارید و دیوار آن از طلا و نقره ساخته و تنه درختها همه از طلای نابست

❊ هر کسی را بقدر علم و عمل	دهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشد	هرگزش دل ز غصه نخراشد
نعمت او برون بود ز شمار	برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را به بصر	چون شب چارده مه انور

❊ دوزخ جائیست که بدتر از آنجا نباشد و ابدالآباد در آن مقام بعقوبتی که بدتر از آن نباشد گرفتار باید بود بجهت ارتکاب معاصی

❊ ما بین جنت و جحیم پلی است که آنرا اعراف گویند ÷ منزل کسانی است که حسنات و سیئات ایشان مساویست ÷ پلی دیگر است که آنرا صراط خوانند که بر روی جهنم است ÷ در اخبار وارد است که از موی باریکتر و از شمشیر برنده تر است نیکوکاران از آن چون برق گذرند و بدکاران چون خواهند بگذرند بلغزند و بقعر دوزخ جای گیرند

❊ و اخلاق و صفات رذیلهٔ او در کسوت مار و کژدم و آتش سوزان و سایر عقوبات که در شریعت مذکور است بروز و ظهور کند چنانچه اخلاق حمیده بر نیکان در کسوت حور و قصور و ولدان و غلمان و سایر نعمای بهشتی ÷

۲۲ - در بیان سخن و پیمان و سوگند

دروغ مگوئید اگرچه دران جاهِ دنیوی یابید   راستی پیشه سازید و از کاستی گسسته صادق شوید

عادت کن براستی چون این صفت معلوم شود ترا حاجت بقسم نیفتد ❖

جز راست مگوی گاه و بیگاه   تا حاجت نیایدت بسوگند
❁ بود راستی نزد هر کس پسند   بود مردم راست گو ارجمند
نگارندهٔ آسمان و زمین   فزایندهٔ مهر و کاهندهٔ کین
نخواهد ز بنده بجز راستی   نباشد پسندش کژ و کاستی
❁ سخن تا نگفتی توانیش گفت   ولی گفته را باز نتوان نهفت

سختی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید نه آن باز آید [illegible]
و نه این بشست
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد — فرد

کارها راست کند عاقل کامل بسخن   که بصد لشکر جرّار میسر نشود

بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز
میانِ انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب
از ایشان فروتر می شمارند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکو
تر میدانند ❖

بهائم خموشند و گویا بشر   زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگرنه شدن چون بهائم خموش
حذر کن ز ناوانِ ده مرده گوی   چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صاف دار آینهٔ دل که صاف از همه به   مشکن عهد که آئینِ وفا از همه به
چون درخت است آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار میباید بجهد
نقضِ میثاق و عهود از احمقی است   حفظِ سوگند و وفا کارِ تقی است

زنهار

۱ ❋ زبانت گر بجا ماند زبان است   وگر لفظی زیاده شد زیانست

۲ ❋ عزیزا بکن راستی اختیار   که گردی بهر دو جهان بختیار

۳ صداقت بود نزد هر کس پسند   بود راستی در جهان ارجمند

۴ تو از راستی بیشک و بیگمان   بدنیا و عقبی شوی شادمان

۵ کس از راستی جز نکوئی ندید   خنک آنکه او راستی برگزید

۶ رخت از صداقت شود پر ز نور   شود غم کم و بیش گردد سرور

۷ دروغ ای برادر تو هرگز مگوی   که کذاب را کم بود آبروی

۸ دروغ آدمی را کند بی حیا   چو نبود حیا کو نباشد بقا

۹ دروغت کند عاقبت شرمسار   کند خوار و اندازد از اعتبار

۱۰ رخ کاذب هرگز نگیرد فروغ   دروغ ای برادر بود بی فروغ

۱۱ ❋ دروغ ار باول دهد بر خوشی   باخر ز زهر حنظل چشی

۱۲ دروغ ار چه شیرین بود چون نبات   ولیکن دمی باشد او را ثبات

۱۳ ❋ یکی را که عادت بود راستی   خطائی رود درگذارند ازو

۱۴ وگر نامور شد بناراستی   وگر راست باور ندارند ازو

۱۵ سخندان پرورده پیر کهن   ببیند بیندیشد انگه بگوید سخن

۱۶ مزن بی تامل بگفتار دم   نکوگوی گر دیر گوئی چه غم

۱۷ ❋ زبانیکه شیرین بگردد بکام   بسازد بخود دشمن و دوست رام

۱۸ برآند بتلخی هر آنکس سخن   کند دوست را دشمن خویشتن

۱۹ زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

۲۰ تا نیک ندانی که سخن عین صواب ست   باید که بگفتن دهن از هم نکشائی

۲۱ گر راست سخن گوئی و در بند بمانی   به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

۲۲ ❋ بدهقان نادان چه خوش گفت زن   بدانش سخن گوی یا دم مزن

۲۳ ❋ یا سخن دانسته گوای مرد بخرد یا خموش

❁ هر که شیوا بود که باشد در امان	مُهر میباید نهادن بر زبان
❁ همه نیکنامی بود در راستی	کژی گرد آید ای پسر در کاستی
نباید انسان هر سخن را بگوی	سخن را نباید بیهوشی چو آنکه بگوی

❁ خموشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خاموشی است ÷

راستی آور که شوی رستگار	راستی آید ز تو ظفر از کردگار
❁ سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار

❁ البته دروغ گوی و نا راست نشاید که در معرض تهمت آید. چه صمت دروغ عیبی عظیم است و اگر کسی با همه فضائل جمع گردد و بخلق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید ÷

❁ **قسم** - هر کس در تکلم قسم میخورد البته یا دروغ گو است یا بی تربیت و نافهم ÷ قسم خوردن علامت دروغ گوی است عوام و خواص مبتلای این ناخوشی اند خواص بسر خود و یا بجان پسر خود یا بمرگ یکی از حضار قسم میخورند و عوام بخدا و رسول و ائمه

چه لازم قسم بخوری ÷ کسی قسم میخورد که به راستی قول خود اعتماد ندارد ÷ هر کس آنچه میگوید اگر صدق او را خود معتقد نیست قسم میخورد که مستمع را معتقد نماید البته دروغ را لازم بی فروغ است ÷ در هر صورت در اثنای کلام قسم خوردن یا با تکلم خود سخن ناتمام دیگری را قطع نمودن به یک اندازه قبیح است ÷

۲۳ - در فضیلت علم و عمل بر آن

علم در سائر ملل اسباب غنا و ثروت میشود یعنی بقوۀ علمیه مردمان دانا راه معاش بجهت خود پیدا مینمایند

۱ ❋ مدار ای ز آموختن هیچ ننگ — اگر رفت باید بچین و فرنگ
۲ فرومایه مرد از علم شود از هنر — گرامی تر از کان گنج و گهر
۳ خداوند سازد هنرمند را — سرافراز مرد سرافکنده را
۴ اگر شاهزاده بود بی هنر — بننگ آورد دودمان پدر
۵ بود مایهٔ سرفرازی هنر — نگردد سرافراز کس از گهر
۶ خرد باید و رای و فرزانگی — دلیری و گردی و مردانگی
۷ بکارد کسی کو درخت هنر — گرش چند روزی شود خون جگر
۸ ازان رنج بیند بانجام کار — بسی میوهٔ نغز اندر کنار
۹ ❋ بنطق و بعلم آدمی آدمست — چو علمش نباشد ز حیوان کمست
۱۰ بود علم سرمایهٔ دو جهان — بود علم میراث پیغمبران
۱۱ عمل گر بود علم را هم قرین — ز هر سو رسد مر ترا آفرین
۱۲ علم باشد از صفات ایزدی — دور دارد مر ترا از هر بدی
۱۳ تیره جان را علم سازد پر ز نور — علم سازد روشن ار کس هست کور
۱۴ هست انسان را شرف از علم و بس — علم سازد ناکسانها را بکس
۱۵ علم سوی حق نماید راه را — علم باشد رهنما گمراه را
۱۶ جانشین انبیا اند اهل علم — ای برادر علم را میجوی علم
۱۷ علم باشد گوهری بس بی بها — کی کسی بی علم بشناسد خدا؟
۱۸ میتوان بشناخت از علم و کمال — آن کسی را که هست او ذو الجلال
۱۹ ❋ وجود مردم دانا مثال زر طلاست — هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
۲۰ بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند
۲۱ ❋ بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد پشیز
۲۲ ❋ هر که از علم توانگر بود — کی نظرش بر زر و گوهر بود؟
۲۳ صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست

هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی انجامد و رنج متعلم هیچ
وجه ضایع نمیگردد
خوانندهٔ علم اگرکه باشد مه گردد

❁ راست خواهی از قصور ماست نقصانهای ما — ورنه لطف و فیض بیچون عام باشد بیگمان
چون بقدرت ما بملک اهل مغرب همسریم — پس چرا محتاج آنها گشته از خورد و کلان
ثروت آنان همه از دولت دانش بود — آری آری دانش آرد تخت دولت زیر ران
طالب علمی تو هم گر در عمل رنجی ببر — ورنه آنگوهر بدست کس نیفتد رایگان
ای برادر سعی کن در کسب دانش تا مگر — می نمانی در جهان خوار و ذلیل و مستهان
همچو شیران رو شکار افکن شوا زبازوی خویش — چون مگس تا چند بنشینی بخوان این و آن
گر بغفلت بعد از این هم بگذرد اوقات ما — وای بر ما وای بر ما وای بر ما ای فلان
گر ندانی حال اهل ملک مغرب را ز پیش — رو بخوان تاریخ آنان حال اینها تا ایدان
رنجها بردند تا بردند پی بر گنج علم — گنج آری بی مشاق رنج بر نایدز کان
هی ز فرط علم و نیروی هنر در هر عمل — گوی سبقت را ربودند از همه خلق جهان
ما نشسته غافل و صد گونه آفت در عقب — ما بخواب راحت و از ما گذشته کاروان
ای برادر دیده بگشا و جمیع عالم را ببین — تا چه سان بود از قدیم تا چه سان شد این زمان
شرقیان را از جهالت پست شد قدر بلند — غربیان را سر ز دانش بر فراز آسمان
❁ ای خوش آن قومی که علم آموختند — نام نیکو را بعلم اندوختند
❁ گر همه علم عالمت باشد — بی عمل مدعی و کذابی
❁ دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
هر علم را اگر کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
آنچه گوی از زبان بروی عمل کن تا توان — تا بل گفتار بی کردار ننوانند شدن
چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بی نوش

٭ علم چندانکه بیشتر خوانی ‌ ‌ چو عمل در تو نیست نادانی

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن ٭ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند ٭

علم بیعمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید ٭ مثنوی

علم کز اعمال نشانیش نیست ‌ ‌ کالبدی باشد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او را ثمر ‌ ‌ خاص ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ که بی میوه بود ناخوش است ‌ ‌ مطبخیان را مددِ آتش است

٭ از کلماتِ سنجیدهٔ حضرت هوشنگ است که علم و عمل با یکدیگر همراه اند همچو روح و تن که نفع نمیکنند یکی بدونِ دیگری ٭

۲۴- در صفت حیا و ادب و آبرو

حیا خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و از شرایطِ نظم عالم است اگر صفتِ شرم از میان بر افتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظمِ جهان خلل پذیرد ٭ خاص و عام را از حیا فایده تمامست

٭ ادب صیانتِ نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت نگاه داشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن ٭

جوانی که او را ادب نیست چون بستانی است که گل ندارد

ادب بهتر از گنج قارون بود ‌ ‌ فزون تر ز ملکِ فریدون بود
بزرگان نکردند پروای مال ‌ ‌ که اموال را هست رو در زوال
٭ ادب زیورِ مردِ دانشور است ‌ ‌ ادب بر سرِ سروران سرور است

شرف یابد هر کس که دارد ادب / نیابد شرافت کسی از ذهب
ادب بر سر مرد باشد چو تاج / جوی از ادب بهتر از تخت عاج
بکن اکتساب ادب روز و شب / که یابی بسی آبرو از ادب
هر آنکس که شد بی ادب ای پسر / نیابد بجز خواری او را بسر
اگر بی ادب نسل پیغمبر است / بچشم کسان خوار همچون خر است
* زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر؟ / لا طمع بودن ز سلطان و امیر
بهر آب و نان نگردی در بدر / آبروی خود نریزی بهر زر
گر بفاقه جان بر آید از قفس / چون مگس دست مزن بر خوان کس
باش در کنج قناعت سرنگون / پا منه از گوشهٔ عزلت برون
پشت پا زن تخت کیکاوس را / سر بده از کف مده ناموس را

* مردن اولی تر که در بی اعتباری زیستن * مردن به ز بدنامی
* اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی - دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی در مذلت

* با عزت باش و پادشاهی کن / بی عزت باش و هر چه خواهی کن

۲۵- احمد و پدر او [فصل اول]

پسر من احمد هفت سال دارد * طفل با ادب و بازی دوست و مهربان است * از برادرانش اسد و محمود و از خواهرانش زینب و ماه رخ * اسد و ماه رخ را که هر دو از وی کوچکترند زیاده دوست دارد * هر چه بپرسی سنجیده جواب میدهد آنچه نفهمد مکرر سوال میکند کم میخندد و بهانه جزئی کافی است که نیم ساعت بگرید

احمد و پدر او - فصل دوم - احمد امروز بقرار هر روز از خواب

برخاسته دست و روی خود داشته و دعای که درازد بادِ عمرِ والدین و شکر خداوندی به او باد و داده اند خوانده آمد به اوطاق من + مرا رو بقبله مشغولِ نماز دید و ایستاد + چون هر وقت نزد من بیاید اگر مشغولِ نماز یا خواندن و نوشتن باشم یا با کسی متکلم هستم سرپا ایستد و منتظر می شود تا من از شغلِ خود فارغ می شوم و او را نزد خود می خوانم و دستش را میبوسم و جوابش را میدهم + از نماز فارغ شدم پیش خواندم او دست من و من روی او را بوسیدم

۳۶ — در بیان تفصیل وقت و ضائع نکردنش

زمان بر سه قسم است ماضی و حال و مستقبل + بسبب گردش و اختلافِ اوضاعِ آفتاب زمان را روز و شب و ماه و سال و فصل گویند

* مدارِ گردشِ روزگارِ بوقلمون باعتقادِ ناقصِ هنود بر چهار دور است یکی ست یگ دوم تِرِتا یگ سوم دواپر یگ چهارم کلیگ هرگاه که دورِ کلیگ تمام میشود باز از سرِ نو دورِ ست یگ در آید و منتهی بر کلیگ گردد و علی هذا القیاس + همیشه احوالِ جهان برین منوال بوده از ابتدا و انتها نشانی پیدا نیست

سررشتهٔ عالمِ کهن پیدا نیست

هرچند بگردِ این جهان میگردم	زین چنبر گردون سروبن پیدا نیست

شخصی از امیر المومنین پرسید که یا امیر المومنین پیش از آدم بسه هزار سال که بود آنحضرت جواب دادند که آدم + چون این معنی سه مرتبه تکرار یافت آنشخص ساکت شده سر در پیش افگند + شاه ولایت

پناه بر زبانِ مبارک آوردند که اگر سی هزار سال میپرسیدی که پیش از آدم که بود میگفتم آدم * از اینجا نیز کهنگی عالم استنباط میتوان کرد و اقوالِ هندیان را محض نزهات نمیتوان شمرد + آغازِ جهان که دید و انجام که یافت ؟

* ازل الآزال بوده است و ابد الآباد خواهد بود

* نزد حکمای هند مدارِ جهان بر چهار دور است دورِ نخست را ست جک گویند و امتدادِ آن هفده لک و بیست و هشت هزار سال متعارف است درین دور جهانیان از مهتر و کهتر و زبردست و زیردست و شهریار و پرستار راستی و درستی را پیشهٔ خود ساخته اوقاتِ گرامی در مرضیاتِ الهی و خداپرستی گذرانند و عمرِ طبیعیِ مردم ایندور لک سال عرفیست

دورهٔ دویمین ترتیا جک است و درازیِ آن - دوازده لک و نود و شش هزار سال است و درین هنگام سه بخش اوضاعِ مردم بمقتضای رضای ایزدیست و عمرِ طبیعیِ مردم دراین دوره ده هزار سال معروفست

دورهٔ سیم که آن را دواپر جک خوانند امتدادِ آن هشت لک و شصت و چهار هزار سال متعارفست + درین آوان نیمهٔ جهانیان اوقاتِ خود را بکردارهای پسندیده میگذرانند + عمرِ طبیعی هزار سال مشهور است

و عمرِ بابا آدم و نوح و امثالِ ایشان که هزار و قریب هزار سال نشان میدهند اهل هند قبول میکنند و میگویند چون ایشان در اواخرِ دورِ دواپر جک بوده اند عمر اینقدر داشته باشند

دورهٔ چهارم کلجک است که امتدادِ آن چهار لک و سی و دو هزار سال

متعارفست و درین دوره سه حصه اوضاعِ جهانیان بگناه و بی خودی و کردارِ تباه آغشته است و عمرِ طبیعیِ این دور صد و بیست سال مشهور است ٭

٭ در این دور سه حصه اطوار عالمیان بر ناراستی و نادرستی ست ٭ بحسابِ اهلِ هند الحال که تاریخِ هجرتِ رسالت پناه محمدی هزار و سیصد و هجده رسیده است از دور کلیگ چهار هزار و نه صد و هشتاد و هفت سال سپری گشته است

٭ صحبت احمد و پدرش — در باب وقت

احمد - معنی سال را نمی فهمم مادرم گاهی میگوید اولِ قربان هفت سالِ من تمام خواهد شد یعنی چه؟

پدر - برای مشخص نمودنِ ایامِ گذشته و آینده بیست و چهار ساعت را یک شبانه روز میگویند و اسم مخصوصی دارد هفت روز را یک هفته و چهار هفته را یک ماه و دوازده ماه را یک سال میگویند اینها را به این ترتیب وضع نموده اند که تاریخ وقایع عالم و ایامِ تولد و وفاتِ مردم مشخص باشد و کارهای دنیا مجهول نماند

هر دقیقهٔ وقت قیمتِ مخصوصی دارد هرگاه او را بیهوده مصرف نمایند و نذرِ لهویاتِ بوالهوسی نکنند - کارهای مهم و معتاد انجام پذیرد

هیچ کس نباید وقت خود یا وقت دیگری را ضایع نماید هر فسادی که در عالم است از ندانستنِ قدرِ وقت است هر چیز فوت شده را پیدا نمودن ممکن است مگر وقتِ فوت شده را - که چون حرف از دهن بیرون شده عودش محال است و یا روحی که از بدن مفارقت

نمود هرگز رجوع نمیکند

این نصیحت به احمد تاثیر نمود روزی خواهرش ماه رخ باو گفت برویم باغچه ✤ من به گهواره بنشینم تو تکان بده - یا تو بنشین من تکان بدهم ✤ احمد گفت خواهر جانِ من - حالا وقت خود را قسمت نموده ام هر کاری در وقتِ معین و ساعتِ مشخص خواهم کرد ✤ برای گردش باغچه و حرکاتِ (ژیمناستیک) مقوی بدن - از ساعتِ چهار تا ساعتِ هفت بعد از ظهر است اگر زود تر از آن وقت گهواره را پر از نقل و بادام هم بکنی به باغچه نمیروم ✤

احمد - آقا عجب مسئلهٔ غریبی است اگر قدری بیشتر و واضحتر بیان نمائید من امروز بازی خود را نذر شنیدنِ این مطالبِ نافعه میکنم پدر - تو هرگز بازی خود را نذرِ هیچ چیز مکن هیچ مطلب در این ایامِ عمرِ تو چون بازیِ جست و خیز ساعاتِ معینه برای تو مفید نباشد زیرا که این اوقات ایامِ نموِ توست ✤ هر دو بدن و دست و پا زدن و گهواره نشستن تو - موجبِ تحریک و تقویتِ قوهٔ نامیهٔ تو می شود ✤ اطفال باید در هوای صاف و تمیز در باغچه و حیاط مشغول بازی و جست و خیز باشند که در قوهٔ بدنی انها استقراری پیدا شود و از این و اسبابِ قوای باطنیِ ایشان تکمیلِ استعداد نماید ✤

✤ بغفلت بر میاور یک نفس را ... میازار و مرنجان هیچ کس را
بپیوندِ عمر بسته کموئیست هوشدار ... غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
بیا حافظ به پندِ تلخ کن گوش ... چرا عمری بغفلت می گذاری
امروز که بازارت پر جوشِ خریدار است ... دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
زبد دور باش و به نیکی بکوش ... مکن عمر ضائع بلهو و لعب
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی ... کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

* ای دریغا عمر تو رفت بخواب — اندکی ماند است او راز و دریاب
در جهان چون چند روزی مهمان — این جهان را بمثال خواب دان
* وقت را غنیمت دان که از عمر عزیز — هر دمی کان بگذرد دیگر نیاید هیچ باز
آن طلب امروز بهر توشه — گر پی فردات بود توشه
راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشه منزل بساز

میدانی که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کند که توشه راه فردا را شاید + گردانید نیک را ذخیره آخرت سازید و بر عمر که مشابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوال است اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نه پسندید در حق ایشان روا مدارید
افسوس که عمر عزیز بباز یچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم

* آنکه دانه نفشاند بزمستان بر خاک — ناامیدی بود از دخل بتابستانش
* دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
زسودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — زحق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار
چو دی رفت و فردا نیاید بدست — حساب از همین یک نفس کن که هست
تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال
خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است

۱	سکندر که بر عالمی حکم داشت	در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
۲	میسر نبودش کز و عالمی	ستانند و مهلت دهندش دمی
۳	برفتند و هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نامِ نیکو و زشت
۴	جوانا رهِ طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر
۵	فراغِ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخست گوئی بزن
۶	دریغا که بگذشت عمرِ عزیز	بخواهد گذشت این دمِ چند نیز
۷	کنون وقتِ تخم است اگر پروری	گر امید داری که خرمن بری
۸	کنونت که چشم است اشکی ببار	زبان در دهان است عذری بیار
۹	نه پیوسته باشد روان در بدن	نه همواره گردد زبان در دهن
۱۰	غنیمت شمار این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
۱۱	مکن عمر ضایع بافسوس و حیف	که فرصت عزیز است والوقت سیف
۱۲	چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب
۱۳	غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرصِ خویش
۱۴	همه برگِ بودن همی ساختی	بتدبیرِ رفتن نپرداختی
۱۵	ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریشِ سرپنجهٔ غم شود
۱۶	چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
۱۷	اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی
۱۸	که ای زنده چون هست امکانِ گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
۱۹	چو ما را بغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار
۲۰	❋ نداند کسی غیر پروردگار	که فردا چه بازی کند روزگار
۲۱	مبر نامِ فردا که فردا که دید	که داند که فردا چه خواهد رسید؟
۲۲	❋ هر که نداند سپاسِ نعمت امروز	حیف خورد بر نصیبِ رحمتِ فردا
۲۳	عمری که میرود بهمه حال جهد کن	تا در رضایِ خالقِ بیچون بسر بری

گر همین خورد و خوابست حاصل از عمر به هیچ کار نیاید حیاتِ بیحاصل
عمر با فسوس رفت انچه رفت دیگرش از دست مده بر محال
❊ ضایع مکن این عمرِ بی بهای تو آخر ببین بیش بیبقای تو
❊ عمر دنیا پنج روزی بیش نیست غافل است آنکس که بیش اندیش نیست
❊ بازگی گردد چو تیر انداختی همچنین عمرت که ضایع ساختی
عمر را میدان غنیمت هر نفس چون رود دیگر نیاید باز پس
❊ چه بودی که بودیم ما چون درخت که هر سالهامان تازه میگشت بخت
خزان مان بهاری ز پس داشتی ازین آرزو دست بس داشتی
شنیدی چه گفت عاقل روزگار که فکرِ خزان کرد باید بهار
❊ امروز غنیمت شمر و خرم زی فردا است ازین بتر زمانه صد چند
هر دم از عمر می رود نفسی چون نگه میکنم نمانده بسی
❊ صاحبا عمر عزیز ست غنیمت دانش گوی خیری که توانی ببر از میدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل پنج روز ست بقای دهن خندانش
خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی ولی امید بقا نتوان چنانکه دانی نیست
اگر ممالکِ روی زمین بدست آری بهای دولتِ یک روز زندگانی نیست
دوام پرورش اندر کنارِ مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش آفتِ خزانی نیست
❊ از امروز کاری بفردا ممان چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار تو فردا چینی گل نیاید بکار

❊ حکایت اسکندر ذو القرنین روزی تا شب در مجلس حکومت نشسته
بود و هیچ کس بد و رفع حاجتی نکرد چون وقت برخاستن شد
ندمای خود را گفت که من امروز را از حساب عمر نمی شمارم ❊ یکی از ندما

گفت روزی که در صحّت و فراغت گذرد اگر ملک از عمر حساب نکند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد؟ و گفت روزی که از پادشاه راحتی به مظلومی نرسد و حاجت محرومی روا نگردد چگونه از عمر توان شمرد؟

قطعه

زعمر آن قدر هیچش نباید بکار | که در نفع خلق خدا بگذرد
وزان زندگانی چه حاصل بود | که در کار نفس و هوا بگذرد

۲۷- در بیان دوستان

مرد را دوستان صاحبدل | زیور دین و زینت دنیاست
دوستی را هزار شخص کم است | دشمنی را یکی بود بسیار

یعنی اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

یار بدست آر که بس بیکس است | هر که مر او را بجهان یار نیست
زینهمه نعمت که درین عالم است | هیچ به از یار وفادار نیست
گر شمری یار کسی را شمار | کو بود اندر غم و شادیت یار
مشرق و مغرب همه پر همدم است | لیک از آن گونه که باید کم است
یارِ غرض جوی فراوان بود | هر که کشد بارِ تو یار آن بود
صحبت ابلهان چو دیگ تهی است | کز درون خالی از برون سیه است
صحبت نیکان بود مانند مشک | گر نسیمش مغز جان یابد اثر
مرا یار باید در ایام غم | بشادی نباید مرا یار کم

آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یار است که بدل ندارد ۞

در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهارِ دوستی میکنند و لافِ اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً باللّٰه غبارِ ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمانِ نکبت توان شناخت و یار را در وقتِ محنت از اغیار تمیز توان کرد ✻

هر که از روزگار او برگشت — زن و فرزند و یار از او برگشت
✻ همچو تریاق‌اند دانایانِ دهر — قاتل‌اند ایچو اجهّا و انان چو زهر
مردم اندر تریاق می یابد نجات — خودکسی از زهر کی یابد نجات؟
✻ بر آن بدکنش باد نفرین هزار — که در گاهِ سختی بسر در زبار
جهان گاهِ آرام پر همدمست — برنج اندرون مرد همدم کمست
کجا دوست اندر سرای سپنج — توان یافتن گاهِ تیمار و رنج
✻ دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لافِ یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دستِ دوست — در پریشان حالی و درماندگی

✻ حکایت

شخصی بیمار را به بیمارستان بردند ✻ جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستانِ تو ✻ سنگ برداشت و حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آئید ای مدّعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگِ جفای شان نه پرهیزند ✻ قطعه

آنست دوستدار که هرچند دشمنی — بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر
بر سر هزار سنگِ جفا گر خورد از و — گردد بنای عشقش ازان استوارتر

حکایت — شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را توهّم آن شد که این از نصاریان کردند. مکافاتِ آن آتش در

خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطانِ مصر جماعتی را که در خانهای ایشان آتش انداخته بودند - بگرفت و یکجا جمع کرد - بفرمود تا بعد حجم ایشان رقعها نوشتند ٭ در بعضی کشتن - و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن - و آن رقعها بر ایشان افشاندند و بر هر کس که رقعه افتاد با وی بمضمونِ آن معامله کردند ٭ یک رقعه که مضمونِ آن کشتن بود بر یکی افتاد و گفت من از کشتن باکی ندارم امّا مادری دارم که جز من کسی ندارد ٭ در پهلوی وی دیگری که رقعه تازیانه زدن داشت رقعهٔ خود بآنکس داد و رقعهٔ وی را خود گرفت و گفت من مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را بجای من تازیانه بزنید ٭ چنان کردند ٭ نظم

بسیم و زر چه الطاف توان کرد	خوش آن کس کو چو الطاف بجان کرد

٭ دوست که بی وفا است دشمن به از او

اثر همنشینی

پسرِ نوح با بدان بنشست — خاندانِ نبوتش گم شد
چاشه کعبه را که می بوسند — او نه از کرمِ پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد
٭ چو تمیز از بدان میگریزای عزیز — که با بد نباشند اهلِ تمیز
ز بداصل و ناپاک چشم بهی — مدار ای خرد مند با فربهی
٭ صحبت مُفسدان و بدعملان — مردمِ نیک را تباه کند
٭ صحبت با عاقلان مثل چون عطاردان — گر نه بد عطر خویش بوی بهم میرسد
صحبت با جاهلان مثل چون آهنگران — گر نه بد نار خویش داغ بهم میرسد
٭ هر که باشد همنشینِ دوستان — هست در گلخن میان بوستان
ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سماست — جنسِ خود را همچو کاه و کهربا ست
ناریان مر ناریان را جاذب اند — نوریان هم نوریان را طالب اند

صاد

صاف را هم صافیان راغب شوند — دُرد را هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه رباید؟ باطلی — عاقلان را چه خوش آید عاقلی
اهلِ باطل باطلان را می کشند — باقیان از باقیان هم سرخوشند

تشبیه قلب انسان با آینه

قلب انسان که هنوز شامل بگناهی نشده است چون آینه روشن است وصفتِ آینه اینست که تا هنگامی که آنرا از زنگار و غبار و گرد پاک دارند شفاف بوده روشنائی میدهد ولی چون غباری برآن نشست روشنی آن رو بکاهش میدهد و اگر در صفائی آن نکوشند کم کم غبار تمام آئینه را گرفته روشنی اش را بتاریکی بدل کرده از درجهٔ اعتبار خواهد انداخت وهمچنان دلِ انسان اگر انسان از اول خود داری نانموده دامنِ خود را بگناهی بیالاید گردِ گناه بر آئینه دلش نشسته رفته رفته مرآتِ خاطرش از زنگارِ معصیت تاریک شده قوهٔ بینائی از و میرود چنانکه خوب از بد و ثواب از گناه فرق کردن نتواند و ازین رو در دریای معصیت مستغرق شده درجهٔ پستی و تنزلی که دوزخ مقصود از آنست حاصل نموده همواره گرفتارِ رنج و محنت و زحمت خواهد بود لهذا مارا باید که هردم آئینه قلب را از زنگارِ گناه پاک و دل را صاف و سپید بداریم

در بیان تواضع و تکبر

تخمِ تکبر مبفشان سینه را — جای مده در دلِ خود کینه را
* بنی آدم سرشت از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست
ای برادر چو عاقبت خاک است — خاک شو پیش ازآن که خاک شوی
* زخاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
* بگردِ تکبر مگرد ای خلیل — تکبر کند آدمی را ذلیل

تکبر بود فعل دیو لئیم | هر آنکس کند گردد از حق رجیم
زکبر ای برادر حذر کن حذر | بدان بیگمان من تکبر کسر
تکبر نشان فرومایه دان | فرومایه را کبر باشد نشان
زمغرور دنیا ره دین مجوی | خدا بینی از خویشتن بین مجوی
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
فروتن بود هوشمند گزین | نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان | نگون از خجالت سر گردنان
* تواضع زگردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
* نهد هرکه اندر ره کبر پای | بیفتد چنانکه نخچیر در چهای
بنرمی دل هرکس آور بدست | زتندی بسا کس که شد خوار و پست
بهر کار تندی نباشد پسند | رسد تند خو را ز تندی گزند
چه نیکو بود مردم بردبار | سبکسار مردم نیاید بکار
اگر با توانست و گر زورمند | نماید ازو خوی زیبا پسند
گر تواضع پیشه کردی ای جوان | دوست دارندت همه خلق جهان
غل و غش بگذار و چون زر پاک شو | پیش از آنکه خاک گردی خاک شو
تواضع کند مر ترا کامگار | شود خصم جان مر ترا دوستدار

بزرگی در چه چیز است

بزرگی به عقل است نه به مال
* دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب
شرف هرکس بکمال است نه بمال هرکه در ذات خود بهنری آراسته
باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است - مثنوی

بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
از آن نامورتر کسی را مجوی | که خوانند خلقش پسندیده خوی

صحبت مرشد و مرید در باب جان و بدن وغیره

مرید - جان کدام است در تن و شکلش نما   از رهِ لطف و کرم بهرِ خدا
از کجا این آمد و جای کدام   باز خواهد رفت سرّش گو تمام
مرشد - جان چو صاحب خانه و تن خانه ایست   آن بسانِ شمع و این کاشانه ایست
مسکنِ جان اندرونِ سینه است   سینه ام از بهرِ آن گنجینه است
جان ز امرِ رب بتن الفت کند   باز چون حکمش رسد وحشت کند
جان چو آبِ صاف ز آلایش جداست   فی الحقیقت پرتوِ نورِ خداست
نورِ جان آید چگونه در نظر   از خلا و بوی گل باریک تر
جان چون عکس و تن چو آیینه شمر   آمد و رفتش نیاید در نظر
❋ بود ارزشِ مردم از جان پاک   چو جان رفت نرزد بیک مشت خاک
روان گوهر و تن بود چون صدف   صدف بی گهر کمتر است از خزف
مرید - آن چه چیز است کو شود افزون مدام   وان چه چیز است کم شود هر صبح و شام
مرشد - حرص پیر گردد فزون و عمر کم   نامِ حق وردِ زبان کن دمبدم
مرید - هم ز لفظ کن که گفت و با که گفت   آشکارا شد چگونه این نهفت
مرشد - در ازل حق با خود از شوقِ ظهور   گفت کن زان عالمی آمد بشور
مرید - جذبهٔ آهن ربا و کهربا   کاه و آهن را بخود گیرد چرا؟
مرشد - سرّ نبات و جماد است ای پسر   هر دو را چون خویشتن زنده شمر
عشقِ ازلی تا ابد دارد اثر   میشود از جذب دلها جلوه گر
کاه معشوق است و عاشق کهربا   جذب از دو طرف شود چرا
آهن و آهن ربا را همچنان   طالب و مطلوب خوان ای رهروان

۲۸ - در باب زن و فرزند

که خدائی صلاحِ معیشت است و کمالِ صلاحیت و محافظتِ امورِ دین و محروس بودنِ متاعِ خانه و دیگر کثرتِ اولاد که بقای ذکر بران متفرع تواند بود ازو حاصل است - قطعه

مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ … تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان
* بدانکه که لوح آفرید و قلم … بزد بر همه بودنیها رقم
جهانرا فزایش ز جفت آفرید … که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار … که او را نه انباز و نه جفت و یار
هر آنچه آفریده است جفت آفرید … گشاده ز رازِ نهفت آفرید
* خرابت کند شاهدِ خانه کن … برو خانه آباد گردان بزن
زن چگونه باید زنِ خوب فرمانبر پارسا … کند مردِ درویش را پادشاه
چون مستور باشد زنِ خوبروی … بدیدار او در بهشت است شوی
اگر پارسا باشد و خوش سخن … نگه در نکوئی و زشتی مکن
چو حلوا خورد سرکه از دستِ شوی … نه حلوا خورد سرکه اندوده روئی
برد از پری چهرهٔ زشت خوی … زنِ دیوسیمای خوش طبع گوی
دل آرام باشد زنِ نیکخواه … ولیکن زنِ بد خدایا پناه
به زندانِ قاضی گرفتار به … که در خانه دیدن بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ … بلای سفر به که در خانه جنگ

* اما جهد کن تا رفیقِ شفیق بدست آری و از مصاحبِ ناموافق اجتناب نمائی - یعنی زنی که شوهر را دوست دارد و از جنایت محترز باشد +

فصل در فضیلت زنان پارسائیست و خوشخوئی اگر سعادتِ خوبروئی با آن جمع شود مزاج نورٌ علی نور داد +

زنِ خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان است و

عذابِ جاودان وزنِ نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یارِ مهربان است و رونقِ خانمان + زنِ صالحه بهر خانه که درآید روشنی افزاید -

قطعه

صلاحِ دینی و دنیاست صحبتِ زنِ نیک   زهی سعادتِ مردیکه زن چنین دارد
زنِ بد در سرای مردِ نکو +   هم درین عالمست دوزخ او

فرزند خوب باعث خوشنودی پدر است - سوال - آن کدام میوهٔ شیرین است که همه وحوش و طیور و آدم را از و لذیذ تر نباشد و برای او همه کدخدا اند

جواب - آن فرزند است

* بگیتی بماند ز فرزند نام   که این پورِ زالست و این پورِ سام
چنین است آئین و رسمِ جهان   پدر را بفرزند باشد توان
پسندیده نزد کس ز فرزند نیست   چو پیوندِ فرزند پیوند نیست
* غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدنِ مرد   همین تفرجِ فرزندِ نازنین باشد
نماند نام در دوران کسی را   که فرزندی نماند یادگارش

هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود پسر را برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش یکتا شناسند +
فرزندِ ارجمند نورِ دیدهٔ پرنم و سرورِ سینهٔ پرغم است +

ندارد پدر هیچ بایسته تر   ز فرزندِ شایستهٔ شایسته تر

* پسران زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیاتِ ایشان باقی نمیماند +

بیت

زنده است کسی که در دیارش   ماند خلفی بیادگارش

فرزند باید اطاعتِ پدر و مادر بکند - بعد از ادای حقِ نعمتِ الهی ادای حقوقِ شفقتِ والدین باید نمود که حق سبحانه و تعالی رضای خود را برضای ایشان بازبسته چنانکه در حدیثِ قدسی میفرماید

که هر که پدر و مادر را از او خشنود باشند من از و خشنود باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است

که خشنودیِ پدر هم در دنیا موجب دولت است و هم در آخرت سبب نجات و سعادت

❋ بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید

❋ استاد و پدر و مادر را گرامی دار ورنه ورین سرا تنگ روزی و در آنجهان دوزخی باشی

❋ سوال - نیکی از همه مقدم تر با که باید کرد؟ جواب - در حق مادر و پدر - سوال - خوشنودی خدا بچه حاصل شود؟ جواب بخدمتگاریِ والدین - سوال - چند چیز مردم را بد همت کند؟ جواب - دشمن بسیار و وام بیشمار و فرزندِ ناخلف و بدکار

ناخلف فرزند را انگشت ششم گفته اند — گر بدارد عیب باشد ور ببرد درد است

❋ پسر ناقابل بانگشتِ زایده ماند که اگر ببرند درد کند و اگر بگذارند بد نماید لیک بد نمودن سهل ست اگر بدیگری آزاری ساند قطعش اولی است

هر که با پدر و مادر نکوئی کند از فرزندان خود نیکوئی بیند

❋ هر که نمک خورد و قدرِ نمک نشناخت در دورِ زمان سگ به از او

❋ اگر هست فرزند کس ناخلف — همان به که گردد بخردی تلف
پسر کو رها کرد رسم پدر — تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
❋ اگر فرزند کج رفتار باشد — از و مام و پدر بیزار باشد
ورا مالِ پدر حقّ نباشد — ابا دیوان ورا فرقی نباشد
بیاموز فرزند را پیشه زود — که آخر ترا دارد آن پیشه سود

زنانِ باردار ای مرد هشیار — اگر وقتِ ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندانِ ناهموار زایند

تربیتِ فرزندان لازم است

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوستداری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن — به نیک و بدش وعده و بیم کن
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدنِ روزگار — بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس — کجا دستِ حاجت برد پیش کس

فرزند نافرمان متألم می شود

صادق رفت. بعد از اندکی - صدای گریهٔ احمد بلند شد از پله‌ها پایین آمدم دیدم احمد افتاده سرش به پله خورده - برداشتمش گفتم باز چه خبر است گفت من به عادتِ هر روزی میخواستم بیایم - دستِ شما را ببوسم. مادرم مانع شد دویدم افتادم سرم به سنگِ پله خورد. گفتم من خودم سپرده بودم نگذارد. تو چرا از حرفِ مادرت متمرد شدی؟ هر کس از طاعتِ بزرگِ خودش تمرد نماید مثلِ تو سرش به سنگ بخورد

ادبِ استاد

طریقِ ادب را باستادِ خویش — نگهدار حقّش ز هر گونه بیش
ملاقات باشی چو استاد را — سلامش کن اوّل ز دور ابتدا
نشین زیر دستش تواضع نمای — بجان و بدل پیشِ او برگرای

چو استاد گوید سخنها ترا	نظر را مگردان بهر سو وجا

* هر که حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و آخرت برخوردار گردد

فراموش مکن حق استاد علم	که بر همت اوست بنیاد علم
* پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر
هر آن طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار

در باب خرج باندازه دخل کردن

هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد +

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

بدخل و خرج خود هر دم نظر کن	چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
بخور چیزی از مال و چیزی بنه	تمامی بیکبار را از کف مده
بسا کس که گنج زر آسان دهد باد	و انگه ز رنج بی درمی غصها خورد
* همچو بالاتر از جولان خود جای	مکن بیش از گلیم خویشتن پای

در تفصیل زهد و تقوی

زهد و تقوی نیست این هرگز بخلق	صوفی باشی و پوشی کهنه دلق
شانه و مسواک و تسبیح و ریا	جبه و دستار و قلب بی صفا
وعظ گویی خود نیاری در عمل	چشم پوشی همچو شیطان دغل
مکر و تلبیس و ریا کارت بود	هر نفس شیطان ترا یار بود
چون شوی استاده از بهر نماز	دل بود در گاو و خر ای حیله ساز
آن نماز تو شود آخر تباه	فکر باطل ها کند رویت سیاه

بر مصلا چون نشینی قبله رو — چشم پوشی دل بود جائی گرو
خادمان گویند این شیخ زمان — چشم پوشیدست از خلق و جهان
این خوشامد گوی چندین ابلهان — رهزنان انار رهزنان اندر رهزنان
از ستایش خویشتن را گم مکن — عیب خود بین عیب بر مردم مکن
ای گرفتار آمدی در بندِ نفس — نفسِ کافر را بکش بشکن قفس
خود بده انصاف ای اهلِ دغل — دل بپراست از مکر و مصحف و بغل
دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز — گر نکردی از حضورِ دل نماز
گر نکردی سجده از روی نیاز — تا شود در های رحمت بر تو باز
نیکبنی طاعت تو از بهر ریا — گر نکردی سجده از بهر خدا
صد تمنا در دل استای بو الفضول — کی کند نور خدا در دل نزول
دل چو آلودست از حرص و هوا — کی شود مکشوفِ اسرارِ خدا
دین و دنیا هر دو کی آید بدست — این فضولیها مکن ای خود پرست
❊ دلق تسبیح کار آید و تسبیح و مرقع — خود را از عملهای نکو سپیده بری ار
غمِ دین خوردن و نکوهشِ هیچ دین و آئین روا ندانستن
غمِ دین خور که دنیا غم نیرزد — که طفلِ یکشبه ماتم نیرزد
❊ از شریعت گر نهی بیرون قدم — در ضلالت افتی و رنج و الم
❊ فدا کن تن و خواسته بهرِ دین — که دین بهتر از هر چه باشد یقین
❊ مبادا دل آن فرومایه شاد — که از بهر دنیا دهد دین بباد

❊ نکوهشِ هیچ دین و آئین روا نیست بهر کیشی توان بایزد رسید ❊ گویند بسیاری از پیغمبران از آنست که راه بخدا بنمایند و پویندگان دانند که راه بسوی خدا بسیار است افزون تر از آن که بشمار در آید ❊ پس نسزد گفتن - خدای هستی را جز در یک راه نتوان یافت ❊

پیمبر بیامد بگیتی بسی | از ایشان پذیرفته ره هر کسی
همه بوده اند از خداوند پاک | نماینده راه بر تیره خاک
همه را بود روی بیک آستان | جداگانه گفتار و یک داستان
خردمند گر بنگرد از خرد | ازان سروران یک ببد ننگرد
اگر بد شمارد یکیرا ز کین | برو خشم گیرد جهان آفرین
نگویم بود این به و آن زبون | بپایه بود این کم و آن فزون
بگیتی جهاندار دادگر | فرستاده در هر زمان راهبر
نماینده راه با گمرهان | بسوی خداوند هر دو جهان
بفرمان ایزد این نیکی پسند | نموده ره راست دور از گزند
بداده خبر از صواب و گناه | نموده بفردوس جاوید راه
خنک آنکه از دانش و رای و هوش | بدین رهنمایان سپرده دو گوش
زهر یک هر آنکس پذیرفت دین | نورزیده با دیگران خشم و کین
همه را ندانسته از هم جدا | شمرده فرستادگان خدا
بفرمان پیغمبر خویشتن | فدا کرده در راه او جان و تن
بیارد همه امر و نهیش بجای | بود او گرامی به پیش خدای
گر مذاهب مختلف بودی ز هیچکس نا امید نیست | باغبان را در چمن هر گل برنگ دیگر است

در فضیلت شکیبائی و فرو خوردن خشم

غصه مخور زانکه شفا در اوست | خشم فرو خور که حلاوت در اوست
مردی گمان مبر که بزور است و پر دلی | با خشم اگر بر آئی دانم که کاملی

در فوائد کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که منفردات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد * فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال *

※ چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست
※ شتاب و بدی کار اهرمن است — پشیمانی جان و رنج تن است
※ تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر

در مذمت ستیزگی و کینه جوئی

ستیزه بجای رساند سخن — که ویران کند خانهای کهن
※ همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ — بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
※ کسی را که فکر است و کین کار او — نباشد بجز بخت بد یار او

در حفظ اسرار

اسرار نهان خود را با هیچ دوستی در میان منه زیرا که بسیار بود که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد - قطعه

ای پسر سرّی کش از دشمن نهفتن لازم است — به که از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد — دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی
※ جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

※ رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل +

راز دل با یار خود هر چند نتوانی مگوی — یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

۲۹ - از زبان حرف گیران کسی را رهائی نیست

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای — ولیک می نتوان از عذاب مردم رست

۱ ❊ کس از دستِ جورِ زبانها نرست … اگر خودنمایست اگر حق پرست
۲ بکوششْ توان دجله را پیش بست … نشاید زبانِ بداندیش بست
۳ مپندار اگر شیر اگر روبهی … کز اینان بمردی و حیلت رهی
۴ اگر کنجِ خلوت گزیند کسی … که پروای صحبت ندارد بسی
۵ مذمت کنندش که زرقست و ریو … ز مردم چنان میگریزد که دیو
۶ وگر خنده رویست و آمیزگار … عفیفش ندانند و پرهیزگار
۷ غنی را به غیبت بکاوند پوست … که فرعون اگر هست در عالم اوست
۸ وگر مردِ درویش در سختی است … بگو بند ازو بار و بدبختی است
۹ وگر تنک دستی تنک مایهٔ … سعادت بلندش کند پایهٔ
۱۰ بخایندش از کینه دندانِ بزهر … که دون پرورست این فرومایه دهر
۱۱ تجمل کنان را نخوانند مرد … که بیچاره از بیم سر بر نکرد
۱۲ تعنت کنندش گر اندک خورست … که مالش مگر روزیِ دیگرست
۱۳ وگر نغز و پاکیزه باشد خورش … شکم بنده خوانند و تن پرورش
۱۴ وگر بی تکلف زید مالدار … که زینت براهلِ تمیز است عار
۱۵ زبان در نهندش بایذا چو تیغ … که بدبخت زر دارد از خود دریغ
۱۶ وگر کاخ و ایوان منقش کند … تنِ خویش را کسوتِ خوش کند
۱۷ بجان آید از طعنه بروی زنان … که خود را بیاراست همچو زنان
۱۸ وگر پارسائی سیاحت نکرد … سفر کردگانش نخوانند مرد
۱۹ نارفته بیرون ز آغوشِ زن … کدامش هنر باشد و رای و فن
۲۰ جهاندیده را هم بدرند پوست … که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
۲۱ گرش حظ ز اقبال بودی و بهر … زمانه نراندی ز شهرش بشهر
۲۲ عزب را نکوهش کند خرده بین … که میبرد از خفت و خیزش زمین
۲۳ وگر زن کند گوید از دستِ دل … بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی — نه شاهد ز نامردم زشت گوی
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
* وبان خصم و زبان حسود نتوان بست — رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

۴۰ - حالت شخص مالدار و محتاج

کشاینده بند بسته زر است — دوای ز غم جان خسته زر است
کسی را که باشد بزر دسترس — نیازش جز ایزد نباشد بکس
پس از دستگیر جهان دستگیر — چو زر کس نباشد بهر نا و پیر
* زر خویش و زر قرابت زر آشنا و زر — مادر پدر برادر فرزند و یار زر
زردار اگرچه نادان گویند عاقل است — بی زر اگرچه دانا نسبت بخر دهند
زردار را بمجلس تنگ جا دهند — بی زر را جای فراخ تنگتر کنند
بی زر را علیکم کسی نداد — زردار را علیکم تا پا و سر کنند

* هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد زندگانی بروی منغص گردد و باید او آزار مبتلا شود و با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد * هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند - مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد - مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بتهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی

گریزد و نقشِ گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیلِ هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمهٔ درسازد و مفلوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در حجره ای گذارد تارکِ سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بد نفس و بندهٔ شهوت است حاصل الامر محتاج نزدِ ابنایِ زمان مردود و بی قدر باشد۔

رباعی

ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست | هیچ وجه تهیدست را نوائی نیست

۳۱ - صحبت درمیان دو دوست

عمرو - روز شنبه وقت صبح خدمت شما بیایم

زید - صبحها مشغوله ام زیاد است اگر عصری تشریف بیاورید بهتر است

عمرو - خیلی خوب

زید - پس روز شنبه بعد از ظهر دو ساعت بغروب آفتاب مانده منتظرِ شما خواهم بود

عمرو - خیلی خوش وقت شدم که شما را دیدم (یا) ملاقات کردم

زید - بنده هم طالب دیدار شما بودم سه دفعه بمنزل شما رفته محروم از در برگشتم (یا) نتوانستم خدمت برسم

عمرو - بسیار افسوس میخورم که منزل نبودم اگر نیم ساعت زودتر

تشریف آورده بودید بنده را در منزل می یافتید

تشریف آورده بودید بدیدن بنده یا اینکه کار داشتید

زید - اولاً آماده بودم بدیدن شما - ثانیاً خواستم با شما صحبتی بکنم زیرا که شنیده ام که بمملکت فرانسه میروید

عمرو - بلی این روزها عزیمت مملکت فرانسه دارم از روی میل و رغبت خود - نمیروم اما سرکار اقدس همایون بجهت خریدن بعض چیزها مأمورم فرمودند

زید - میگویند در پاریس بسیار گرانی است

عمرو - اما در لندن دیگر گران تر است

زید - از لندن بپاریس چه قدر راه است

عمرو - چندان مسافتی ندارد چنانکه از پاریس به بندر کاله از روی راه آهن پنج یا شش ساعت و از بندر کاله بلندن بتوسط کشتی بخار - چهار ساعت راه است

زید - پس از این قرار در عرض ده ساعت - از پاریس به لندن میتوان رفت

عمرو - بلی در کمال سهولت
بعد از اتمام مأموریتم از پاریس حرکت کرده بتماشای لندن خواهم رفت -

زید - التماسی از شما دارم

عمرو - چه چیز است بفرمائید

زید - توقع بنده این است که اگر چنانچه زحمت نباشد چند دانه چاقوی انگلیسی برای بنده بیاورید

عمرو - بچشم و اگر چیزی دیگر هم بخواهید بلا تکلیف بفرمائید

فرمان از شما و اطاعت از بنده

زید - خیلی التفات است (یا) منت برگردنِ بنده دارید (یا) التفات شما زیاد (یا) مرحمت شما کم نشود. مطالبِ دیگر هم دارم اما زیاده از این زحمت دادن را مروت نمیدانم زحمتی که بشما میدهم - باعثِ خجالت بنده شده است

عمرو - استغفر الله زحمت نیست راحت است - و خشنود از اینم که از دستم چیزی برآید که موجب رضای خاطرِ شما بوده باشد

در پیش یک تاجر

خریدار - قماشِ فرانسه دارید؟

تاجر - بلی دارم چه جنس قماش میفرمائید

خریدار - قماشِ ابریشمی میخواهم همه را نشان بدهید هر کدام را بپسندم میگیرم

تاجر - بسیار خوب یک تخمیناً دویست توپ از این قماش داشتیم همین ده توپ مانده است ما بقی بفروش رفته است

خریدار - ذرع این را چند میدهید (یا) میفروشید

تاجر - از قرارِ ذرعی شش روپیه

خریدار - بسیار خوب نصف توپ را برید و ذرع کرده وقت عصری منزل بفرستید

تاجر - پولش را در اینجا التفات میکنید یا اینکه بحامل تسلیم میفرمائید؟ -

خریدار - نه پولش را همینجا الآن میدهم

تاجر - چیزی دیگر میفرمائید؟

خریدار - خیر امروز زیاد پول خرج کرده ام روز دیگر خواهم آمد

تاجر - اختیار با شما است دکان از خودتان است هر وقت تشریف بیاورید بالای چشم

طول عمر

چنانکه معلوم است در فرنگستان برحسب عادتِ عمومی دورهٔ ایام ازدواج به قسمت منقسم شده در انقضای مدت هر قسمی از این اقسام ثلاثه بنامهای مخصوص از جانب زوجین مجلسِ جشنی برپا میشود - مثلا در سال بیست و پنجم ازدواج بنام جشنِ نقره و در سال پنجاهم بنام جشن طلا و در سال هفتاد و پنجم ازدواج که دیدن بکمتر کسی دست میدهد - بنام جشنِ الماس مجلسهای مهمانی از جانب زن و شوهر ترتیب یافته چند روزی با دوستان و نزدیکان و خویشان و همسایگان بعیش و مسرت بسر میبرند و تاکنون دورهٔ چهارم آنرا که سال یکصدم از ازدواج باشد کسی بیاد ندارد از آنرو نامی نیز برای آن جشن معین نشده است ٭

حال از قراریکه در روزنامها دیده شد زن و مردِ نیکبختی بدیدنِ آن دورهٔ چهارم نیز نایل شده نام آنرا هم جشن پرلیان گذاشته اند مرد امروز یکصد و نوزده مرحله از مراحلِ زندگانی طی کرده در نوزده سالگی با همین زن خود که دارد ازدواج نموده زن نیز آنوقت هجده ساله بوده است - بنابراین سکنهٔ قریهٔ مذکور بجشن پرلیانِ این زوجینِ فرخنده بخت بکمال میل معاونت و اشتراک نموده و نهایت شکوه اسبابِ جشنی فراهم آورده اند

پیر یکصد و سی و پنجساله

روزنامهٔ (صباح) میگوید پیر یکصد و سی و یک ساله با ما ملاقی شد که حواس خمسه اش بجا و از یکی محلات دور اسلامبول پای پیاده تا اداره خانهٔ ما آمده بود آن پیر روشن ضمیر شیخ مستان نام داشته از اهل هندوستان است که در سال ۱۱۰۵ هجری در جزیرهٔ (سراندیپ) متولد شده

در تفصیل بروج

بدانکه علمای ترکستان هر سالی را باسم یک جانور موسوم نموده اند و بنام جانوری آن سال را می خوانند

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار	زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار
و آنگاه باسب و گوسپند است حساب	حمدونه و مرغ سگ و خوک آخر کار

و حوادث و تأثیرات کواکب و سیاره و ادوار لیل و نهار و غیره احکام دیگر از طبع و خوی آن جانور استخراج و استنباط می نمایند

در بیان اختران

❊ برسما سیاره اند افزون ز حد	نه بزرگ آمد از آنها در عدد
زهره و برجیس و ماه و مهر تیر	راس و کیوان و ذنب بهرام گیر
هر چه میگردد عیان از خیر و شر	گفته اند ز احکام آن هریک ثمر

در صفت هوا

هوا مشتملست بر بخارات چند از جنس اجزای هوا را از هم جدا کرده و نام معین میکنند ❊ یکی از آن آکسیجن است که تا چند درجه پرورش زندگی انسان از آنست ❊ سوختن چراغ هم بسته باین بخار است که بدون این بخار هیچ آتش نمیسوزد ❊ این بخار با بخار دیگر موسوم به نیتروجین آمیخته است ❊ این بخار دومی کلیتهً با بخار اولی متفاوت است ❊ آن حبان

انسانی را تقویت نکرده شمع روشن را اگر در آن گذارند فوراً خاموش میکند زندگی انسان و هم سوختن آتش موقوف بآمیزش این دو بخار با یکدیگر است ❁ تقریباً هوا مطلقاً مشتمل بر این دو بخار است

❁ اگر هوا نباشد نه ساکن پیدا میشود و نه مسکن ❁ اگر غفلتاً در جائیکه ما هستیم تخلیهٔ هوا به عمل آید زندگی محال است فوراً از مسامات و چشم و دماغ آدمی خون جاری میشود بدن متلاشی گردد و اگر هوای محیط کرهٔ زمین یکدفعه نابود شود همه کوه و صحرا و دریا که الآن داریم - از هم می پاشند

❁ ممکن است که تا چند روز بدون خوراک و آب بسر بریم ولی بدون هوا زیستن ما بفاصلهٔ چند دقیقه - بهم مردن در آنست ما از وقت زادن تا هنگام مردن در خواب یا بیداری علی العموم تنفس یعنی هوا بجو درکشیده باز بیرون میدهیم لهذا یکی از ضروریات عمده که باعث زندگی - و سبب زیست ما است هوا است. هوا بچشم دیده نمیشود و در حالت سکونت بحس در نمی آید ❁ هوا چون بحرکت آید آنرا باد میگویند گاه گاه هوا بچنان شدت و تیزی میوزد که درختان کهن را از پای می افگند بعینه مثلیکه قعر دریا از آب پوشیده است همچنان تمام دنیا از بحر محیط باد پوشیده است و در قعر آن - ما آفریدگان مثل ماهیان آب میزییم بحر محیط هوا اقلاً یکصد میل عمق دارد هرچه بالا و بالاتر صعود نمائیم هوا لطیف تر و رقیق تر میشود

نه آنکه ما فقط هوا را برای پرورش جان خود میخواهیم بلکه هوا باید صاف و از سموم و ذرات و بخارات مضر - پاک باشد در

جهان انواع زهر بسیار است ولی ممکن که زهری که خلق را بکثرت می تابد هوای زهری و ناصافست غالباً بسیار از هوای ناصاف بیمار رودر و مند میشوند

حکیمان و داکتر های این زمان بمدد خورده بین و تشریح و تجربه نمودن هوا و دیگر آزمایشات گوناگون ثابت میکنند که بعضی امراض مهلک و بیماریهای سخت امثال وبا و طاعون وغیره - از هوای خراب و زهری پیدا میشوند و آن اکثراً در شب در بدن انسان سرایت میکند

در فضیلت زراعت

مملکت بمثابه جسد است و روح آن زراعت - و منشاء و سرچشمه تمام آبادیها زراعت و فلاحت است - بلکه سرمایه سعادت هر قوم و ملت بواسطه ازدیاد این فن شریف است و این فن و کسب شریف مقدس را از هر جهت بر سایر فنون مزیت و برتری است - ازانرو که حیات بنی نوع انسان بسته بوجود اوست و فقدان آن سبب هلاک آن * و اینهمه ممالک امریکا که روز بروز آباد شود - بجهت زراعت و فلاحتی است که در آن سرزمین میشود

تفصیل چاه نفت

از یک چاه تازه که شخصی برای درآوردن نفت زده است چندان نفت بالا میآید که تاکنون امثال آن را هیچکس در خاطر ندارد - چه نفت از چاه چنان بقوت میجوشد که عقل آدمی متحیر است - مانند فواره از لب چاه بالا صعود کرده گاهی که باد بشدت میوزد تا مسافتهای دور مانند باران نفت میریزد - صاحب چاه

از ضبطِ نفت در مانده‌ایم:
چون هر چاهی که برای نفت حفر میکنند - در آغاز از آنها تا چندی آب بیرون میشد و بعد از اتمام آب - نفت میریزد و بنا بر این صاحبانِ چاهها آبی را که اول از آنها بیرون شد بر اراضی قریه با سر می دهند اغلب باغهای آنحوالی نیز بسببِ رشحاتِ نفت که با دهر سوی می پراگند از چیزِ انتفاع افتاده مردم آن صفحات را از این رهگذر نیز خیلی خسارت وارد آمده است حال آنکه در میانِ باغات آنحوالی و معادنِ نفت زیاده بر دو میل مسافت راه است

احمد و پدرش در بابِ تفصیلِ مرکب ساختن

احمد - آقا مرکب چه طور و از چه چیز می سازند؟
پدر - از نباتات هر کدام دارای روغن و شیر است از آب آنها می شود مرکب درست نمود: با آب پیاز هم روی کاغذ خط نوشته میشود:
پدر - احمد از این تفصیلات خوشحال شد و رفت منهم کارهای خود را اتمام نموده رفتم بیرون: بعد از ظهر برگشتم: در حیاطِ دیدم حوضِ آب از او خالی بوده: ملتفت نشدم: از پله ها بالا رفتم دیدم احمد را با سر و صورت سیاه می آورند: در یافتم که میخواسته است مرکب درست بکند: از حالت او خنده‌ام گرفت:
احمد برو دو پیاز بیاور و بیفشار و آبش را بگیر و مکتوب بنویسد روی آتش گرفته خط‌ها نمایاند و اوستادی خود را نشان بدهد: ما از این قضیه بی خبر - یکدفعه باز صدای گریهٔ احمد

بلند شد + رفتم پائین دیدم نشسته چشمهایش آماس نموده آب میریزد و در مقابلش پیاز بزرگی با چاقو و نعلبکی شکسته افتاده + برداشتم آدمها را صدا نمودم + آمدند دست و روی او را شستند معلوم شد پیاز را می بریده از روغن پیاز چشمهایش سوزش نموده + خواسته است با دست بمالد + بدتر شده چاقو را انداخته نعلبکی را شکسته + آب دماغ و اشک چشمهایش بهم مخلوط شده حالت مضحکی داشت +

احمد - پس از آرام شدن گفت آقا پس چرا نگفتید که پیاز در وقت بریدن - چشم آدم را می سوزاند؟

پدر - عزیز من همه را دریکدفعه نمی توان گفت چشم آدم تنها از پیاز نمی سوزد هر نباتی که در او روغن طایر موجود است گاهِ بریدن می پرد و در پردهٔ چشم آدمی زودتر تاثیر میکند و می سوزاند + در پیاز این روغن بیشتر است

احمد و پدرش در باب اساس تاریخ هجری

احمد - آقا شما فرمودید بانی هر مذهب مگر غیر از اسلام مذهب دیگر هم هست؟

پدر - اگر ادیان و مذاهب سکنهٔ روی زمین را بشمارم از صد بیشتر است ولیکن مذهب عمده چهار است

احمد - آقا پیغمبر ما حالا کجا است؟

پدر - در شهر مکه متولد شده بعد از چهل سال از ولایت مبارک بر شهر مدینه هجرت نموده بعد از شصت سال و یازده ماه و چند روز از دنیا در مدینه رحلت فرموده از روز ورود آن حضرت به شهر مدینه که اساسِ تاریخِ

هجری اسلام است اکنون که من با تو این صحبت را میکنم هزار و سیصد و هژده سال میگذرد

قاعده تطبیق تاریخ هجری و عیسوی

قواعد تطبیق تاریخ هجری و عیسوی زیاد است همینکه سهلتر از همه قواعد این است که اول تعداد سال هجری منظور خود را بسی و سه طرح بکن هرچه زیاد و ماند بینداز - بعد از ان باصل تعداد سال هجری (۶۲۲) عدد علاوه بکن - و جمع بزن * از حاصل جمع - عدد طرح ها را که یاد داشته وضع نما - هرچه بماند سال مسیحی است * یا اینکه از تعداد سال مسیحی (۶۲۲) را وضع بکن بعد طرح ههای سال هجری را علاوه نما و جمع بزن - حاصل سال هجری منظور تو می شود

مثلا الآن سال هجری ما نحن فیه ما هزار و سیصد و هجده است این عدد را بسی و سه طرح نمای (۳۹) طرح می شود - و سی و یک عدد اضافه می ماند * اضافه را می اندازیم و سی و نه را یاد میداریم بعد بروی اصل تعداد سال هجری که (۱۳۱۸) می باشد ششصد و بیست و دو عدد علاوه میکنیم - جمع میزنیم - حاصل جمع هزار و نهصد و چهل می شود ازین مقدار عدد طرح ها را که (۳۹) بود - وضع میکنیم می ماند (۱۹۰۱) که سال عیسویان ما نحن فیه ما است

یا میگوئیم که الآن سال مسیحی ما (۱۹۰۱) میباشد ازین عدد (۶۲۲) عدد وضع نموده عدد طرح ها را که سی و نه بود - بروی او اضافه میکنیم و حاصل جمع هزار و سیصد و هجده می شود که سال هجری ما است

۳۱ صحبت احمد و پدر

در باب قول و عمل

پدر - من دیروز مشغول خواندن شدم یکدفعه از پائین صدای گریهٔ احمد بلند شد * برگشتم دیدم صادق سرِ چاه با چرخ چوبی آب میکشد * از زورِ سایشِ میل میانِ چرخ آتش گرفته و مشتعل گشته * احمد اینرا دیده و ترسیده میخواسته دوان دوان از پله ها بالا بیاید افتاده و آواز گریه اش بود که من شنیدم رفتم پائین برداشتمش گفتم چرا چنین تعجیل کردی که بیفتی تو که همیشه بدیگران نصیحت میدادی و به آهسته روی و آرام بالا برآمدن - وصیت میکردی چرا خودت عمل ننمودی هر کس که قول و عملِ او مطابق نیست نصایح او هرگز مؤثر نمی شود و سخنانِ او را در انظار وقعی نباشد.

قدردانی خادمِ صادق

امروز خیلی کار داشتم صبح زود برخاستم بعد از ساعتی در را زدند * معلوم شد صادق چای آورده * اطفال را پرسیدم گفت چای میخورند گفتم به خانم بگو آنها را پیشِ من نگذارند بیایند کارِ فوقی دارم. صادق رفت * این صادق که در قول و عملِ خود صادق است ده سال است بمن خدمت میکند - منهم چون اولادِ خویش او را دوست دارم با خود در سفره می نشانم و میخورانم زیرا که خادمِ صادق در دنیا از همه چیز کم یاب تر است * هر کس باید قدرِ خادمِ صادق را بداند مخصوص اشخاصیکه از کثرتِ

شغل و عمل - محتاجِ ملازم و عاملِ صادق هستند ❊ مهربانی و بستگی
در میان نوکر و آقا - لازم است وگرنه به مواجب تنها مردِ آزاد را
عبد نمودن محال است ❊

❊ بزرجمهر فرمود نعمت بر خدم و حشم فراخ مدار تا از
تو بی نیاز نگردند و نیز تنگ مدار که از تو بستوه آیند

در باب تحصیل آتش بی کبریت

احمد - صادق آب میکشید - یکدفعه میل میان جعبه بی کبریت
و آتشِ خارجی - از خود بناگرده به سوختن ❊ میخواستم بیایم - و
شما را از این کارِ عجیب خبر بدهم

پدر - این تعجبی ندارد تو چون طفلی و از وضع تحصیلِ آتش
خبر نداری - برای تو تازه است وگرنه مخلوق اولِ دنیا که
کبریت نداشتند طریقهٔ تحصیلِ آتش نمودنِ آنها - همین سائیدن
بود ❊ دو چوب را بهم بازورهی سائیدند و از زورِ سایش
قوهٔ حاصل میگشت که ما او را حرارت میگوییم

در باب تلفون

او طاقها را با احمد میگشتیم ❊ رسیدیم در او طاق تلفون ❊
امروز مقرر بود در او طاق تلفونِ طهران میرزا سلیمان خطبهٔ
بخواند و حضارِ او طاق تلفون تبریز آمین بگویند ❊ بهمین قرار
عمل شد وزیر حضارِ مجلس ما را از طهران تبریک نمود و مدیر بوسط
و تلغرام تبریز از جانب حضار عرض تشکر نمود ❊ احمد متعجب
و حیران حالت غریبی داشت ❊ نمیتوانست حالی بشود که از طهران
کلماتِ ادیب و وزیر را شنید یعنی چطور گشت بمن گفت آقا
چه گونه صدا از طهران به تبریز میرسد و اخفا این صدا از طهران

است یا از او طاق دیگر؟
گفتم از او طاق دیگر با این واضحی استماع تکلم ممکن نیست این صدا از صد فرسخ بما میرسد این دستگاه که ما در مقابل خود می بینیم اینرا (تلفون) یعنی ناقل صدا گویند * با این دستگاه چگونه که حیدری هر چه در طهران بگویند بلا فاصله در تبریز شنیده می شود چگونه که الآن شنیدی * تلفون در همه شهرهای دنیا الآن اسباب مخابره شده او را با چندین طرح های مختلفه سازند و این اواخر خیلی ساده و بی تکلف درست نموده اند

در باب بالون

رفتیم پایین - با اطفال در یکجا سوار شده رفتیم * امروز فرنگی بازنش با بالون نشسته صعود خواهد نمود - وارد شدیم * ازدحام بود * من غرفهٔ کرایه نموده بودم در ساعت معین بالون حاضر شد فرنگی با زنش آمده نشستند طنابهای بالون را گشودند و یکدفعه مثل برق بهوا رفتند احمد بطرح بالون و نشیمن کشکولی او و بادبان وغیره در کمال دقت ملاحظه می نمود - و از من یک یک می پرسید * دیدم بتفصیلی که آقا احمد سوال میکند - با پدر متصل با او حرف زد - تماشای من و اطفال - ضایع خواهد شد گفتم نور چشم من - ساکت باش و تماشا کن بخانه میرویم من از روی نقشهٔ بالون همه نکات اسباب سفر آسمانی را بتو نقل میکنم و حالی می شوی * قبول نمود تا مجلس تمام شد برگشتیم بخانه احمد را بردم باوطاق خودم نقشه های جمیع این عمل را که تا حال اختراع نموده اند - آوردم * گفتم تماشا کن اینها صورت بالونهاست از روز اختراع اول او تا کنون - در هرجا ساخته شده * بنظر بیننده

آنها عموماً از پارچهٔ ابریشمی نازک خیلی قایم و مشمع است و در بالون نشسته در هوا چگونه که امروز دیدی شنا میکنند

احمد - مگر هوا آب است - در روی شنا ممکن باشد؟

پدر - من بتو در تعریف هوا پیشتر گفته ام که هوا یعنی آب خشک نه و انگهی شنای آبی و شنای هوای هر دو در تحت یک قاعده است چگونه که در شنای آب جسد شنا کننده باید از آب مخلای خود سبکتر باشد همچنین وزن بالون نیز باید از وزن هوای مخلای خود سبکتر باشد

طبقات هوای ما در خفت و ثقل متفاوت است برای ملاحظهٔ همین میزان در بالون دریچه درست نموده اند و طناب کشادن او در دست مدیر بالون است هرگاه غاز زیادی بکند و بخواهد او را پست کند فوراً دریچه را باز میکند و غاز زیاد بیرون می رود و اگر در طبقات علوی رفت هوا با وزن بالون مساوی شد و بالون را از صعود مانع گشت آنوقت خاک و ریگ که در کیسه با ملاحظهٔ همین فقره برداشته اند بقدر لزوم می اندازند بالون خفیف می شود و تا ارتفاع مقصود صعود می نماید

اول خیال شنای هوا را معلم فیزیکای مدرسهٔ پیدن بورغ حکمت شنا تلند در سال (۱۱۸۱) بشاگردان خود تلقین نموده وگفت اگر کیسه را پر از غاز مولدالماء نموده پرواز دهند بهوا میرود

فوائد شمندوفر

پدر - اطفال را گفتم تجدید لباس نمایند و تماشای خط

راه آهن در حالت و باب نمایند * احمد گفت چه تماشا بجز از دحامِ خلق و فشارِ همدیگر در چنین مواقع چه می شود دید؟ او برخاست در نهایت بی میلی رفت * من چون جزء مدعوین بودم - لابد برخاستم و رفتم * مجلس منعقد بود * بساطِ خیلی مجلل و باشکوهی - چیده بودند *

او لاغ و استر پنج من یا پانزده من بار را منتها روزی شش فرسخ میتوانست برد - و راه آهنِ بخار - یا برق - بیست و پنج خروار باریک عراده و سی عراده چنین در قطار شبانه روزی اقلا دویست فرسخ رهسپار است

از نبودنِ راه سهل و سریع العبور و فقدانِ اسباب نقلیات گاهی در یک مملکت - ده من گندم را بیک قران خریدار نباشد و در گوشهٔ دیگر از قحطی حبوبات پدر و مادر از فرطِ جوع طفلِ شیرخوارهٔ خود را سر بریده نا پخته می خورند * هر جاهل حالی می شود - و هر نابینا و ربابد که شخص مسافر با اسب چپری یا اینکه با یابوی سواره - در یکروز میتواند از ده تا بیست فرسخ راه برود و در منازلِ او بارکه انسان از تجدید کثافتش عاجز است منزل نماید فردا باز با این تسلسل روانه شود و بعد از مدتی - بمحلِ مقصود برسد * ولی با راهِ بخار و برق شخصِ مسافر در اوطاق دربسته روی دوشکِ مخمل با اهل و ایالِ خود نشسته - و بمیل خود هر وقت بخواهد خوابیده - با قهوه و چای و نهار خورده نماز خوانده - بی آنکه آفتاب بروی بتابد - یا گردی بنشیند - یا بادِ سردی بدهد - یا در زمستان بالاپوش گرمی لازم باشد سیصد فرسخ راه در شبانه روزی طی مینماید * این است که

عهدِ ما عهدِ ترقی است ٭ ملتهای که از فواید جملهٔ این ترقیات
بی نصیب هستند - باید پردهٔ جهل را از چشم - و پنبهٔ غفلت
را از گوشِ خود بیرون کنند ٭

٭ و یکی از منافعِ بسیارِ مهمِ راه آهن مسئلهٔ تجهیزات عسکریه
است - و بلاشک و شبهه تمدید آن سبب عمران و آبادی
و ترقی مملکت و قوة و دولت خواهد گردید و میبینیم هر دولتیکه
خطوطِ شمند و فرش بیش است غنا و اقتدار و عظمتش بیشتر
و هر دولتیکه راه آهن نداشته باشد در جنگ مغلوب
دشمن خواهد بود ٭ در هنگام حرب بهر نقطهٔ که مرام باشد
بتوسطِ راه آهن از اماکنِ بعیده بمدتِ قلیلی عساکر و توپ
و تفنگ و مهمات حربیه و آنچه خواسته شود نقل میتوان داد
و برای مظفریتِ آن لشکرهائیکه در جنگند که از کثرتِ قتال خسته
شده و طاقتِ تاب آوردن و ایستادن در میدانِ قتال
ندارند بسرعتِ تمامی و مدتِ کمی میتوان عساکرِ جدیدهٔ
دیگری فرستاد که ظهیرِ آنها شوند - و این پیدرپی فرستادنِ عساکر
و قشون سببِ مظفریتِ محاربین خواهد شد

و میباید دانست که یکی از سببهای ترقیِ مملکت همان کشیدنِ
راه آهن میباشد و در آن فوائد بسیار عدیده دارد که
قابل انکار نیست ٭

و منافع دیگر شمند و فر آنستکه قحط و غلا را از مملکت ممانعت
سازد - در هر مملکتیکه در اول قحط و غلا بیشه بعد از تمدید
شمند و فر در آنجا قحط و غلا نیفتاد - و این موافق عقل است
بجهته اینکه شمند و فر از نقطهٔ دیگری آذوقه و حبوبات حمل

نموده مثل برق خاطف بامداد قحط زدگان رسیده و آنها را از آن بلیهٔ عظمی نجات دهد مثلاً ملاحظه فرمائید اگر از گیلان و مازندران تا بطهران شمند و فر میبود هرگز در طهران و اطراف آن قحطی نمی افتاد و در ظرف پنج ساعت اینقدر آذوقه و برنج بطهران میرسید که کفاف جمیع اهالی را می نمود و بواسطه آن جان اهالی از بلیهٔ عظمای قحط رهائی میافت

تصور کنیم که اگر در جمیع خطهٔ ایران در هر طرف باران نیامده خشک سالی واقع شد و بهیچ وجه من الوجوه حبوبات بعمل نیامد و جمیع زراعت از خشکی سوخت در ایران گرانی میشود و نرخ غله بالطبع ترقی خواهد کرد ولیکن قحطی نخواهد شد که مردم تلف شوند بجهت اینکه در آنصورت بتوسط شمند و فر از ممالک هند و روس باکمال سهولت گندم و آرد و آذوقه جلب نموده باندک زمانی بهر نقطه ایران میتوان رسانید ❊

و همچنین باکمال سهولت از هند آنچه بخواهیم میتوان جلب نمود زیرا از هند تا بوشهر کشتیهای دودی تجارت دائما در کار است و براه آهنی از بوشهر تا طهران تقریبا ۲۴ ساعت مسافتست

در مملکت سوئیس و بلجیک با وجود آن کثرت نفوس و قلة اراضی یک حبه گندم در آنجا زراعت نمیشود و از تاریخ شصت سال قبل تا بالآن کس در آنجا اسم گرانی را نشنیده است و سببش امتداد همان رشته های شمند و فرهائیست که در تمام اوروپ مثل سلسلهٔ زنجیر مربوط بیکدیگرند ❊ اگر در نقطه بقدر جزئی گرانی محسوس گردد سریعاً از نقطه های دیگر حبوبات میرسانند.

شمند و فر در مملکتی بمثابهٔ عروق و رگ در وجود انسانست ❊

در باب معنی سپاهی

امروز صبح آقا احمد لباس توپچی را که مادرش برای او دوزانده پوشید و شمشیر کوچکی بسته بود بزبین بیخورد - وارد شد ٭ حالت غریبی داشت ٭ سلام سپاهی داد ٭ منهم همان طور جواب دادم تحسینش کردم و دعایش نمودم گفتم این لباس بتو خیلی خوش آیند است

احمد - آقا محض خاطر مادرم پوشیده ام وگرنه خوش ندارم که سپاهی باشم در میان ما سپاهی اسد است که نه رحم دارد نه خوف

پدر - اینطور که تو سپاهی را معنی نمودی غلط است سپاهی یعنی حافظ وطن - واین معنی و نام را هر کسی باید گرامی شمارد و فخر نماید ٭

در باب استماع صدای توپ و دیدن شعله

مشرف میدان وسیع و بزرگی است که برای عرض لشکری و مشقِ توپ - ساخته اند ٭ توپچیها نشانه میزنند ٭ چون مسافت خانه - و میدان مشق - چهار هزار ذرع بیشتر است ٭ توپ را که می انداختند اول آتش نمایان می شد و بعد از ده دوازده ثانیه - صدا شنیده میگشت ٭ چند تیر انداختند ٭

احمد - آقا مگر شعله و صدا در یک آن احداث نمی شود؟ پس چه سرا اول شعله نمودار است و بعد از چند ثانیه صدا شنیده می شود

پدر - هر کس نزدیک توپ است برای او نموداری شعله و شنیده کی صدا - بلا فاصله است ٭ هر کس دور است.

اول شعله را می بینند - بعد بفاصلهٔ بُعدِ مسافت او و محل
توپ اندازی - صدا را می شنوند ٭ معلوم نموده اند که
اگر ما از محلِ توپ اندازی - در مسافت سیصد و سی ذرع
ایستاده باشیم اول شعله را می بینیم و بعد از یک ثانیه - صدا
را می شنویم ٭ در مسافت دو مقابل - بعد از دو ثانیه -
و هکذا ٭ هرچه بعدِ فاصله بیشتر است - استماعِ صدایِ توپ از
دیدنِ شعله دیرتر خواهد بود ٭

در باب فیروزه - خبر دادند که فیروزه فروشِ خراسانی
آمده ٭ گفتم بیاید ٭ این شخص مدتی است شغلش فیروزه
فروشی است سفارشش نموده بودم دو سه دانه سنگهای
خوب بیاورد ٭ وارد شد ٭ بعد از تعارفِ معتاده و
احوال پرسی - مشغولِ گشودنِ بستهٔ کوچکی که در بغل خود جا
داده بود گردید ٭ قسم میخورد که چنین فیروزه در هیچ قرن
بدست نیامده و کسی ندیده سی سال است داد و ستدِ
با فیروزه است سنگی باین رنگ و صفا - ندیده ام ٭ از این
قماش سخنان هی میگفت و هی قسم میخورد

احمد - فیروزه را تماشا می نمود گفت آقا سنگِ خوش رنگی
است معدنِ این در کجا است؟

پدر - در خاکِ نیشابور مملکت خراسان محروسهٔ دولتِ
ایران فیروزه از سنگهای مرغوب و گران بها معدود
است ٭ دانه های فیروزه از بزرگی نخود تا گردو و گاهی
بقدرِ تخم مرغ در میان خاک و ریگ پیدا می شود بعد آنها را
می تراشند و نظر بصفا و تراوت او قیمت می نهند ٭

دو

در خرید و فروش مثلِ سایرِ جواهرات قاعدهٔ مخصوصی ندارد یعنی بحسابِ قیراط نیست * قیمت او موقوف بصفای سنگ و ذوقِ خریدار است

شناوری هر جسدی که روی آب ایستادنی است وزنِ او باید از وزنِ آبی که وقت غوطه خوردن مخلای شود سبکتر باشد وگرنه ته آب میرود * اگر قالب آدم را پر از آب کنند البته آب دو من از وزنِ جسدِ آدمی بلکه پنج من سبکتر باشد این است که آدم ته میرود و روی آب فقط با حرکتِ مخصوص و مدتِ قلیل می تواند بماند * ولی آبِ مخلای کشتی البته از جسد کشتی سنگین تر آید و از اینرو کشتی همه وقت روی آب می ماند مگر اسبابِ خارجی مورثِ غرقِ او بشود

ماهی و غوک از آسمان می بارد

احمد - آقا محمود میگفت ماهی از آسمان می بارد مگر در آسمان دریا هست و این فقره صحت دارد ؟

پدر - صحیح است در سالِ ۱۸۵۸ مسیحی - در مملکت ثاتلند با قطراتِ باران - ماهی های کوچک - بقدرِ نیمهٔ انگشت از ابر بارید یعنی از طرف آسمان می افتاد * در سال ۱۸۷۵ من خود هم غوک را دیده ام بقدرِ پستهٔ کوچک میانِ بارشِ خیلی تند و درشت از آسمان می افتاد * بارانِ پر زور قریبِ ده دقیقه بارید غوک زیاد نیز در میانِ قطرات می افتاد و شنا می نمود

در باب زرشتیان

احمد - آقا فراموش کردم بشما بگویم دیروز در باغچه بودم محمود مرا صدا نمود رفتم بیرون در کوچه ایستاده بود. شخصِ فقیری عبور میکرد پرسیدم چه میگوی؟ گفت باین مردِ فقیر نما شما کمک بکن گفتم این چه تازگی دارد؟ در مملکت ما - بهر سو نگاه بکنی - این طور فقرا است گویا در وطنِ ما تخمِ فقرا کاشته اند. من روزی ده دفعه پول از آقا گرفته آورده به آنها میدهم. محمود گفت این شخص از آنها نیست مسلمان هم نیست زرتشتی است. من برگشتم آمدم. پشتِ سرِ او بد گفت. راستی آنها بد هستند؟

پدر - تفصیلِ این مطلب در خورِ گنجایشِ ذهنِ تو نیست. درست است در همهٔ ایران قریب صد هزار نفر از آنها هستند هنگام غلبهٔ قوم اعراب - آنها قبولِ اسلام نکردند و ذلتِ دادنِ جزیه را متحمل نشدند - بر عقاید اجدادیِ خودشان ثابت قدم مانده بکوه و بیابان و بعضی به ممالکِ هندوستان هجرت نموده از مهلکهٔ بیم جانی بدر بردند و با هزار زحمت - هزار و سیصد سال است عادات و رسومِ مذهب خودشان را حفظ نموده اند آنها اصل اولادِ وطنِ ما هستند آنها را بد گفتن نشاید زیرا که ابنای یک وطن و پروردهٔ یک خاک پاک هستیم همینکه از تغییراتِ کلیهٔ مقدرهٔ عالم حالا همدیگر را نمی شناسیم - بد گفتن در هیچ جا و به هیچ کس شایسته نباشد.

احمد - آقا آنها که از ما هستند پس چرا نمی شناسیم و نمیدانیم که آن بیچاره ها را اقلا اذیت و استهزا نکنیم. بعد از این هر جا که از آنها به بینم تکریم و توقیر میکنم.

پدر - بسیار خوب میکنی.

مسئله

احمد - اقا دیروز معلم از من سؤالی نمود من جواب دادم

پدر - مسئله چه بود

احمد - معلم بمن تکلیف نمود که عدد یکصد را چنان بدو قسمت متفاوت تقسیم کن که اگر از اولی قسمت سوم را - و از دومی قسمت پنجم را - گرفته جمع نمائی - حاصل جمع سی بشود ۰ من عدد یکصد را دو قسمت نمودم اولی هفتاد و پنج - و دومی بیست و پنج ۰ از هفتاد و پنج قسمت سیم را که بیست و پنج است - برداشتم و از دومی قسمت پنجم را که پنج است گرفته روی او گذاشتم حاصل جمع سی شد ۰

چای

چای را در خاک خطا و جزایر ژاپون و ممالک هند و خطا میکارند درختش بقد آدمی بلند می شود بعد از کاشتن سه سال بی بار است ۰ از سال سیم تا سال ششم هر سال سه دفعه گل و برگهای او را چیده و بو داده چای درست میکنند و بهمه روی زمین میفرستند مملکت خطا از فروش چائی سالی صد کرور تومان دخل دارد ۰ چای در روسیه و ایران از سایر ممالک روی زمین بیشتر بکار میبرد ۰ بعد از شش سال که گل و برگ او را مکرر چیدند درخت چای کهنه می شود او را کنده عوضش تخم تازه میکارند

۳۲ - در تفصیل قبله

احمد - اقا کاهی که به حضور شما می آیم شما را مشغول می بینم
میخواهم بدانم که این خم شدن و نشستن و برخاستن با نظم
و ترتیب که شما میکنید برای چیست؟
پدر - برای عبادت یعنی اظهار بندگی و ستایش نمودن
به خداوندی که ما را خلق نموده و اینهمه عالم را آفریده است:
احمد - پس چرا همیشه رو باین طرف میکنی (قبله را نشان میداد)
مگر خداوند این طرف است؟
پدر - خداوند بهیچ طرف نیست و او را مکانی نباشد همینکه
بانی هر مذهب - برای مشخص نمودن آداب عبادت - یکطرف
را برای پیروان خود - قرار داده که رو باین طرف ایستاده
و با حرکات مختلفه - رسم عبادت بمعمول میدارند: این طرف
که من متوجه شده ام طرف شهر مکه و خانه کعبه است که قبلهٔ
مسلمانان است
احمد - مکه و کعبه را نفهمیدم
پدر - مکه شهریست در قسمت حجاز - مملکت عربستان - و
کعبه خانه ایست که در او ساخته اند و برای ملت اسلام - معبد
بزرگ قرار داده شده

* این هر کس میداند که اوزار عمده و آلیت اصلی که در وقت
نماز کردن لازم است قلب صاف و نیت خالص و دل جمع است:
شخص خود را از جمیع خیالات خانگی و دنیوی فارغ داشته
یکدو ساعت دل و جان خود را در نماز داشته بقانون معینه
باکمال خضوع و خشوع بشکر گوئی و حق گذاری نعمت یزدانی پردازد:
ما میدانیم که در جهان هر کاریرا اوزاری مخصوص و هر امری

را اسبابی معیّن هست چنانچه ما کشت و ورزی کنیم باید اسباب وفنِ آن بدانیم ❊ و در جنگ ببریم هنرِ استعمالِ آلاتِ آن باید ماندانست ❊ هر کاری که کنیم تا آئینِ کار داشتنِ اوزارِ آن ندانیم نتوانیم ❊ وهمچنین ستایش کردن و پرستش نمودن را اسبابی است مخصوص - و قانونیست معیّن - که شخص باید باطهارتِ تمام - بستایش مشغول گشته بنماز بپردازد که دعایش مستجاب و پرستشش پذیرفته گردد

چون مجلس الأمراء والامم انگلیسی که پارلمنت میگویند دعوت شده برپا شود - عصای طلا یا نقره محضِ توقیر و حرمتِ پادشاه در مجلس نهاده پس بکارِ خود مشغول میشوند - لهذا در مجلسِ نماز و هنگامِ پرستش نیز محضِ تعظیم و تفخیم نسبت بپاک یزدانِ مهربان - علامتی درمیان باید - و اینست که در هر مذهبی قبله را قرار داده در زمان پرستش روی بسویش میکنند و میدانیم که محمدیان را قبله کعبه بوده در وقت نماز تکیهٔ گل که آنرا گل تربت میگویند میبوسند - و قبلهٔ عیسویان بیت المقدس است و در هنگام پرستش چلیپا را دربرابر میدارند و هندوان صورتِ خدایانِ گوناگون را پرستش میکنند وقس علیهذا همچنان زرتشتیان را قبله روشنی و نور بوده در وقت نماز روی بسوی خورشید و ماه و ستارگان و چراغ و آتش کرده پرستش یزدان میکنند ❊

❊ زردهشت از داور درخواست که پرستندگان ستایش ترا چگونه کنند و قبلهٔ ایشان چه باشد خداوند پاسخ داد که کافهٔ ناس را آگاه کن که هرچیز که آن روشنِ فروغ مند است فرزندِ من است ❊ در هنگامِ پرستشِ من - رُخ بدان سو آورند تا

اهرمن از ایشان بگریزد و بهتر از روشنی در جهان وجودی نیست از نور بهشت و حور و نعیم آفریده‌ام و از ظلمت جحیم پدیدار شد

بیت

هر آنجا که باشی ز هر دو سرای	ز نورم نه بینی تو پرورده جای

آتش نوری از انوار یزدانیست نمی‌بینی که همه بدو نیازمندانند و او از خلائق جز هیزم نمی‌جوید

بیت

ز مرگ و ز پیری نترسد تنش	چو هیزم نهادی به پیراهنش

آتش را مظهر نور الهی دانسته روشنائی و گرمی و تابش آنرا که صفات خداوندیست ستوده نماز میبرند

۳۳ — حکایات

حکایت ابلهی که بانگ میزد های دزد و های دزد

نیم شب شخصی ز بس فریاد کرد / خفته را از قید خواب آزاد کرد
غلغلی انگیخت همچو نفخ صور / خفتگان جستند از نزدیک و دور
بانگ میزد های دزد و های دزد / خانه‌ام را پاک رفت اینهم نمزد
میبرد امشب دریغا مال و جان / وقت غمخواریست ای همسایگان
زود زود آئید تا نگریزد او / دیر اگر آئید خود بگریزد او
آمدند آنجا همه در دست شمع / گرد او پروانه‌سان گشتند جمع
هر کسی در جستجو یک سو دوید / هیچ کس دزدی در آنجا نه دید
زو بپرسیدند دیدی گفت نه / با صدای او شنیدی گفت نه
بازگفتندش که خوابی دیده‌ای / از کجا دزد آمدن فهمیده‌ای
گفت از مردم شنیدم بارها / این که دزد آید [illegible]

پوشد از راه دغا کفش نمد — تا مبادا آواز پا جای رسد
من چه دیدم نیست هیچ آواز پا — شد یقین که دزد آمد در سرا
گر نه او کفش نمد پوشیده است — پس چرا گوشم صدا نشنیده است

حکایت شخص مدیون و الزام یافتن او بسبب درخت - شخصی بلا احضار شهود - درمی چند بطریق قرض بیکی داد تا عند الطلب ادا نماید * بوقت خواست انکار کرد بالا بدر رجوع بقاضی بردند قاضی بعد از استفسار از دهنده پرسید که تو زر بحضور که باین مرد دادی و بکجا سپردی و در چه مکان بودی؟ گفت بپای شجری از اشجار بیرون شهر * قاضی منکر را نگاه داشت و آن کس را با دیگری فرستاد تا از درخت استشهاد طلبند - آخر فرستاده با گماشته قاضی برفت بعد از لمحه قاضی از منکر پرسید که آنها بپای درخت رسیده باشند گفت نی هنوز نیمه راه آن نرفته اند - با آنکه در حین پرسش انکار کرده بود که من آن درخت را ندیده ام پس آن رونده ها را برگردانید و گفت درخت پیش ما از شما آمده ادای شهادت نمود و آن منکر را بر مدعی حواله کرد تا زر از او بگرفت

حکایت شخصی که خود را فراموش کرده بود - هفت کس بداعیه سیاحت از وطن روانه شدند پس از طی چند منازل بسیلی که در اثنای راه بود رسیدند چون بخیریت از آن گذشته بر ساحل فرود آمدند یکی از آنمیان با دیگران گفت که شمار هر یک باید کرد شاید کسی غرق شده باشد یکی از خود شمردن کس را شمار درآورد و خود را نشمرد و از روی یقین دانست که یک کس غرق شده همانزمان گریه و زاری سر کرده گفت ای یاران ما را

ماندهگانِ او چه جواب خواهیم داد؟ شخصی اجنبی که در حالت این گفتگو حاضر بود لختی بمقام تعجبات در آمده با او ظاهر ساخت که اگر من او را پیدا کرده بدهم بمن چه خواهید داد گفتند تا دم زیست مرهونِ منّت و ممنونِ احسانت باشیم و گردنِ اطاعت از زیر فرمانت بر نیاریم * مرد دانا اشاره کرد که این مرتبه باز هر یک بشمارد آن ساده لوح بدستورِ مرقوم بشمارِ هر شش کس پرداخت و خود را از احصا فراموش کرد آن رهنمای گم کردگانِ باویهٔ مقصود بلا تحاشی طپانچه بر رویش زده گفت که این کدام است بمجرّدِ ضرب دانست که خود را از سهو نشمرده بودم

در بغل طفل و منادی بهر آن	مادرش در شهر نالد از گمان

حکایت قاضی زادهٔ کودن که قاعدهٔ صرف و نحو یاد می گرفت - در شهری قاضی بود متدین و متقی * چون وفات یافت از وی پسری ماند جاهل و عامی * امّا بملاحظهٔ حقوقِ پدرش او را قاضی ساختند در مجالس از و لفظهای عامیانه و حکایاتِ جاهلانه آن چنان سر میزد که اقربای قاضی از آن انفعال می کشیدند آخر گفتند شخصی نحوی باید آورد تا این پسر پیش او مقدماتِ نحو را یاد گیرد * رفتند و کسی برای تعلیم وی آوردند روزی نحوی در اثنای خواندن گفت ای مخدوم زاده این ترکیب را یاد گیرید که - ضَرَبَ زیدٌ عمرواً - ضرب فعل است - و زید فاعل - و عمرو مفعول - و معنی ترکیبی آن این است که بزد زید عمرو را * قاضی زاده گفت زید چرا زد مگر عمرو گناهی کرده بود و حدّی برو لازم شده؟ * استاد گفت این

مثالی است که در نحو آورده‌اند تا آن قاعده معلوم شود نه آنکه زدونی وکشتی واقع شود قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید و زید را بیارید که مرد متقی و صالح گواهی میدهد که او عمرو را زده است گفت ای قاضی زاده این زید را خدا نیافریده و این عمرو از مادر متولد نشده ÷ قاضی زاده در قهر شد و گفت غالباً تو از زید رشوت گرفته و میخواهی که متهم را در آن پیچپی اما من کی گذارم که در دور قضای من - امثال این ظلمها پیش رود؟ پس نوکران را گفت این را بزندان ببرید! اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن بیچاره را از دست او خلاص کردند

حکایت موش کور و بوم در باب آفتاب - روزی موشی از موش کور گفت که امروز آفتاب بچشم خود دیده‌ام او در جواب آن اظهار نمود که من گاهی ملاحظه آن نکرده‌ام اگر خفاشش از روی صدق گواهی دهد دیگر دلیل قطعی نطلبم! هما نوقت هر دو پیش او رسیده استفسار کردند که آفتاب درستست یا غلط؛ خفاش لب بپاسخ کشاد که اگر بوم باستشهاد آن - ماهی زبان به بحر نطق آشنا بسازد - تصدیق آن ملتزم پندارم ÷ آخر الامر هر سه پیش بوم رفته بدستور مذکور سوال کردند بوم در جواب ظاهر ساخت که من در تمام عمر تا حال که قریب بیست سال رسیده - ندیده‌ام اگر آفتاب میبود گاهی بنظر می‌آمد از این رو بخاطر میرسد که محض دروغ است ÷ فرد

عجبی نیست گر ز کوری خویش	منکر آفتاب گردد بوم

راهزن دیانت دار

از قراریکه در روزنامه‌های فرنگستان دیده شد چهار سال

پیش از این یکی از مزدوران دهاقین انگلستان که از ده بشهر میرفت در اثنای راه شخصی گذرگاه را براو بسته دو پارچه (بانکنوت) ده لیرائی او را که در جیب داشت بزور و تهدید گرفته بدر میبرد. این روزها از پوست بصاحب آن پول مکتوب بی امضائی رسید که در توی پاکت بعلاوهٔ مکتوب ده لیرا پول کاغذی بوده است ❊

نگارندهٔ مکتوب خطاب بصاحب پول کرده نوشته است که چهار سال پیش از این در فلان نقطه من از تو ده لیرا بجبر و غصب گرفتم خدای خود گواه است که من بالفطره از اشرار نیستم. آن روز غایت اضطرار مرا بارتکاب آن جنایت اجبار نمود زیرا که در جیب یک فلس احمر نداشتم از شدت گرسنگی هوشم تیره و چشمهایم خیره شده بود. با آنهمه پولی را که از تو غصب کردم باسراف و سفاهت تلف ننموده برای خود سرمایه قرار دادم. سپاس خدای را که پیشرفت در کارم روی داده سرمایه ام فزونی گرفت. ولی همیشه از آن حرکت ناشایست که باضطرار از من سرزد در عذاب بوده یاد آن پیوسته مرا در پیچتاب میداشت. امروز هرچه بادا باد گفته بدین تدبیر متوسل شدم که حق دیرین شما را بدین وسیله ادا کنم. اینک در نهایت شرمساری آن مبلغ را تقدیم می کنم. چون خداوند بخشنده و مهربان است از آن کردار ناشایست خود بارها توبه کرده ندامت آورده‌ام و اکنون که حق شما را ایفا و ادا کردم امید دارم که خدا هم بدآن گناه باز خواست نفرماید. از شما هم متوقعم که از تقصیر دیرین من بحکم مروت و اقتضای انصاف درگذرید که من آنروز سخت درمانده بودم شدت احتیاج

و بیچاره کی مرا بارتکاب آن کردار نکوهیده واداشت امروز در نهایت فروتنی از شما پوزش میخواهم

حکایت حکیم نابینائی در باب تجربه داروئی - حکیمی را در بلاد شام یکبار نور دیده زایل شده روز و شب بر فقدان آن میگریست و مطلقا نمیدانست که منشاء چیست تا آنکه خبر حکیم حاذقی در هند شنیده رخت امید بدان صوب کشید * چون بنظر حکیم رسید وی گفت همانا که در روز گرمی که بر بار مرده که در شوره زاری افتاده بود شاشیده و بنا بر بخاری که از آنجا متصاعد گشته دیده امید خود را خراشیده * بعد از آن غلامی را اشارت کرد تا داروئی حاضر گردانیده در چشم او کشیده در طرفة العینی او را از آن تشویش وارهانید * چون حکیم شامی بوطن خود مراجعت نمود در صدد امتحان آن در آمده باری پیدا کرده بکشت و در شورستانی انداخت - بعد از ساعتها در روز گرمی رفته و بران بول کرده مکفوف البصر شد * بالضروره نوبت دیگر سفر هند اختیار نموده در راه بغلام خود سفارش کرد که هرگاه که حکیم میل در چشم من کشد آنرا از دست او ربوده در دهان من انداز که من حقیقت آنرا معلوم کنم چون بدانجا رسید متفکر بمجلس آن حکیم در آمده و آغاز زاری کرده حکیم فرمود که ترا دیده ام وی انکار کرده استدعای معالجه نمود و حکیم داروی مذکور را طلب داشته در اثنای آنکه میل در چشم او میکشید غلام آنرا از دست حکیم کشیده در دهان خواجه انداخت و حکیم مذکور از طعم و بوی آن تودونه او قبه را تخدس کرد و یک داروی دیگر که صد تمام شود بخاطرش نرسیده آخرش چون بدیار خود رسید

تمامی آنها را جمع نموده از ترکیبِ آنها معالجهٔ خود کرده شفا یافت

۴۳- در بابِ پادشاه و رعیت

پادشاه عادل - در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطفِ خداست در زمین - که پناهِ بیکس و بوی هر مظلومی و مقرر است که هر کرا از تابِ آفتاب رنجی رسد جهتِ استراحت پناه بسایه میبرد تا رنجِ او براحت مبدل گردد و هم چنین مظلوم نیز که از تابِ آفتابِ ستم و حرارتِ شرارتِ ظلم بتنگ آید به پناهِ سایهٔ الله که عبارت از پادشاه است التجا نماید

شه چو عادل بود ز قحط منال	عدلِ شه بهتر از فراخیِ سال

❁ حقِ پادشاه بر رعیت آنست که نفس و مال از او دریغ ندارد و در امتثالِ امر و نهیِ او غایتِ جهد مبذول دارند + در امور و عمارت و زراعت بقدرِ استطاعت سعی نمایند و مملکت را آبادان سازند و خراجِ شاه بطوع و رغبتِ او نمایند و در آن تقصیر و اهمال نکنند و مطاوعتِ او را مقارنِ رضای الٰهی شمارند + و حقِ رعایا بر پادشاه آنست - که نسبت بایشان داد کنند و مالِ واجبی را از رعیت برفق بستانند و ستمکاران را بر ایشان نگمارد و تکلیفِ ما لا یطاق جایز ندارد و در خشک سال مؤنتِ خراج از ایشان نگیرد و اگر تواند سالِ دیگر هم معاف دارد و تاخیرِ سالِ گذشته نماید

❁ حکما گفته اند که یکی از آثارِ شفقتِ سلطان آن است که رعیت را

چنان دوست دارد که پدر فرزند را و هرچه بر خود نپسندد بر ایشان روا ندارد و تا ایشان نیز مال و جان از وی دریغ ندارند و هرچه دارند فدای وی کنند و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و چندانچه او را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حقتعالی بر او نظر رحمت بیشتر کند

※ شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد	قدر یکساعت عمری که درو داد کند

※ بدانچه پادشاه رضا به سود دو سراست و فرمان شهنشاه ترجمهٔ کلام ایزدیست و کشته شدن در راه خسرو خسروان ستوده و مردان را به امید رضای خسرو که بهشت بخشنای است بر زندگانی پیشی نهادندی ※

پادشاه خود را بعزت نام می بردند و در تعریف و القاب میکوشیدند و آنکه سوگند خاندان خسروان بدروغ یاد کردی او را از آمیزش خود باز داشتندی +

سپاه و رعیت از آنچه خسرو فرمان دادی گردن نمی پیچیدند اگر مسافری نام شهریار گرفته در خانه در آمدی پای او را می شستند و آب آن را می آشامیدند که موجب شفای کلیست و مراسم خدمتگاری او بجای می آوردند

※ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
※ چون پادشاهی گر نیست جز دادگر	تو در شاه را سایهٔ او شمر
کسی که سایه از هم نباشد جدا	بود شاه ثانی و اول خدا
پس از حق نشاید بجز شهریار	دهد نیک و بد را مکافات کار
گنه کار باید بفرمان شاه	مکافات باید بقدر گناه
در شهریار است ماوای داد	نباشد بجز درگهش جای داد

٭ در خانهٔ هیچ پادشاهی رعایت آداب مثل پادشاه ایران نمی شود ٭ حرکت بدن - وضع گفتار - طرز نگاه - همه باید بطور مخصوص باشد ٭ چون پادشاه بسلام عام می نشیند شاهزادگان و وزرا و اعیان ملک همه دست بسته هر یک بجای مخصوص فراخور شان منصب بپای ایستاده اند و همه نگاهها متوجه پادشاه است اگر کسی را مخاطب کند در جواب صدائی شنیده و حرکت لبی دیده می شود ٭ دیگر علامتی که دلالت کند برا ینکه سایر اجزای بدن جان دارد - نیست ٭ اگر کسی را بطلبد شخص مطلوب در هر چند قدم میایستد چنانکه گویا خوف دارد ٭ از اطراف هر چیز چنان منظم است که نفس از بیرون نمی آید گوئی همه قالب بی روح اند ٭ پادشاه مکرر حکم میدهد و در صحبت داشتن از خود بلفظ من تعبیر نمیکند بلکه شاه میگوید چنانچه شاه خواهش دارد یا شاه فرمان میدهد و چون وزرا و اعیان و سایر رعایا او را مخاطب کنند قبلهٔ عالم خوانند ٭ هر چیز که نام پادشاهی بر آن است یا متعلق بسلطان است باید باحترام با آن عمل نمایند مثلاً اگر خلعتی از جانب پادشاه بحکام بلاد یا کسی دیگر حتی شاهزادگان خانوادهٔ سلطنت فرستاده شود - باید چند میل آن را استقبال کرده باظهار تشکرات تمام و نیاز بالا کلام خلعت را بپوشد ٭ همچنین اگر فرمان پادشاهی بنام یکی از حکام یا صاحب منصبی فرستاده شود استقبال کرده بعد از آنکه فرمان را گرفته و بر سر گذاشته بمیرزا میدهند و او بصوت فصیح میخواند و دیگران بهیئت احترام می نشینند

حکایت — وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده اند آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه

خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا می خواهد اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود می خرد. هرمز درجواب نوشت که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم بادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند؟

قطعه

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری — بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان — تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

بشاهان ستیزه نمودن خطاست

* بشاهان ستیزه نمودن خطاست — بفرمانشان سرکشیدن خطاست
مکن با شهان ای دلاور ستیز — مزن پنجهٔ خویش بر تیغ تیز
* هرکه او ستیزه با سلطان کند — کار خود را سربسر ویران کند
هرکه او باغی شود از پادشاه — روز او چون تیره شب گردد سیاه

سیاست

* اگر سلطان نفرماید سیاست — زند هر ناکسی لاف ریاست
بلا بر هم زند روی زمین را — نه دولت را بقا باشد نه دین را
چو مردم ضبط در کشور نه بینند — بجز فتنه ره دیگر نه بینند
از سیاست نظام یابد ملک — بی سیاست خلل پذیر بود
* آیین سیاست ار برافتد — بنیاد امان ز پا در افتد

* اردشیر بابکان فرمود - بدترین شهریاران پادشاهی است که نیکوکار و بی گناه از وی ترسان باشد و بدکار از سیاست او ایمن و بلطف او نازان .

دعا در حق پادشاه عادل

* پس از نام دادار جان آفرین — ثنا باد بر جان شاه زمین

خدایا تو این داد گستر درخت | که در سایه اش یکجهان برده رخت
بآب بقا دار خرم مدام | وزو مردم آسوده و شاد کام
* شها عالمی در پناه تو باد | زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست | سر دشمنان زیر پای تو پست
* جهان هفت کشور ترا بنده باد | سرت برتر از ابر بارنده باد
همیشه تن آزاد بادت ز رنج | پراگنده رنج و بیاگنده گنج
تن و جانت یزدان نگهدار باد | دلت شادمان بخت بیدار باد
همه مردم از داد تو شادمان | ز تو داد یابد زمین و زمان
نگهدار تو ایزد پاک باد | سر دشمنان تو در خاک باد
دلت شادمان باد و خوش روزگار | بکامت بود دور لیل و نهار
خداوند عالم نگهدار تو | بود بخت و دولت هوادار تو
* تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام | این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم
سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت | بادت اندر هر دو گیتی برقرار و بر دوام

۳۵ — فردوسی

گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی | بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار

* فردوسی علیه الرحمة وی از طوس ست فضل و تعریف و کمال وی ظاهر آری کسی را چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح دیگران + میگویند که بدهقنت مشغول بود بر وی تعدی رفت + بقصد تظلم رو بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود چون بآنجا رسید و بر باغستان آن میگذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام اشتغال دارند دانست که از ملازمان سلطان

اند با خود گفت پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند این مرد مجلس ما را منغص خواهد کرد هیچ به ازان نیست که چون بیاید بگوییم که ما شاعران بادشاهیم و با غیر شعرا صحبت نداریم ـ و سه مصرع بگوییم که رابعی نداشته باشد پس بگوییم هرکس که مصرع رابع بگوید باوی صحبت میداریم وگرنه ما را معذور دارد چون فردوسی با یشان رسید آنچه مقرر کرده بودند باوی گفتند فردوسی بطوری شاعری خود نمود که ایشان متعجب شدند چون بمجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد و مقبول نظر سلطان شد و برا گفت مجلس ما را فردوسی ساختی بدان سبب تخلص خود را فردوسی کرد * چون چندگاه برآمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت گفت پیش سلطان آورد و سلطان هزار دینار انعام داد پس در مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابله بیتی یک دینار زر توقع میداشت * حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند وصله وی را بر شصت هزار درم قرار دادند * فردوسی ازان برنجید هیچ نگفت وآنوقت که آن درمها آوردند در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند بدست آورده بود و بیست هزار درم بآن کسانیکه درمها آورده بودند داد و سلطان را به چهل بیت کم و بیش مذمت کرد ازان جمله این چند بیت است

نظم

اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود

پس از آن مخفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه بتقریبی که واقع شده بود خواند سلطانرا بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت از فردوسی است سلطان از آن کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد که تا شصت هزار دینار زر با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد گویند چون عطیهٔ سلطانی از یک دروازهٔ طوس در آورده بودند تابوت فردوسی علیه الرحمة از دروازهٔ دیگر طوس بر آوردند از وی یک دختر وارث مانده بود بوی عرض کردند او همت ورزیده قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت هست که کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان بعمارت رباط در آن نواحی صرف کردند

برفت شوکت محمود و در زمانه نماند | جز آن فسانه که نشناخت قدر فردوسی

۳۶ - در تصنیف شاهنامه

در تاریخ مقدس مذکور است که اعمال و افعال پادشاهان ایران در کتابی ثبت و ضبط بود و آنرا تاریخ ایران مینامیدند * مورخین اسلام گویند که چون اجزای متفرقهٔ این کتاب در نزد موبدان پارسی یافت شد جمع کرده

به دقیقی شاعر سپردند و او را فرمان دادند تا تاریخ سلاطین عجم از کیومرث تا یزدجرد بنظم درآورد. دقیقی چون هزار بیت در رشتهٔ نظم کشید رشتهٔ حیاتش بتیغ یکی از غلامان خویش منقطع شد و پس از آن فردوسی در عهد سلطان محمود غزنوی بمباشر آن امر گشت و کتاب فردوسی گرچه افسانه و خیالات شاعری بسیار دارد لاکن تقریباً جمیع اخباریکه در تاریخ قدیم ایران و توران و ممالک آسیا یافت میشود در آن مندرج است.

مورخین یونان را از سلسلهٔ پیشدادیان خبری نیست بنابر این اخباری که فردوسی از این طایفه نقل می کند قابل توجه و لایق التفات است.

۳۷ — در توصیف پادشاهان قدیم ایران قبل از اسلام

در تواریخ چنان مسطور است که پنج هزار سال سلطنت بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت که در خاندان ایشان بود زیراکه با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند. نکته در خبر است که خدای تعالی به داود علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک میکنند. قطعه

عدل و انصاف آن نه کفر و نه دین | آنچه در حفظ ملک در کارست
عدل بی دین نظام عالم را | بهتر از ظلم شاهِ دیندارست

ذکر گلشاهیان و رعیت پروری ایشان

گلشاهی شاهان چهار طبقه اند پیشدادیان - کیانیان - اشکانیان - ساسانیان و سلطنت این فرخ خدیوان شش هزار و بیست و چهار سال و پنج ماه بود ❊ عالم در عهد ایشان پیراسته گشت -

جیوانی مثل گاو و خر و اسپ راکه در جوانی کار فرمودندی چون پیر شدی صاحبانِ ایشان بآسودگی آنها را داشتندی و مقرر است که هر جیوانی را چه مایه بار کنند ❊ هرکه ازآن حد گذرانیدی او را تادیب فرمودندی و همچنین چون سپاهی از سوار و پیاده ناتوان و سست و پیر شدی اگرچه خدمتی شایسته نکرده - با وجودِ آن - پسرش را بجای او چاکر کردندی و اگر بمردی نرسیده بودی روزی از سرکارِ خسروی برای او مقرر نمودندی و اگر کسی نداشتی تا زنده بودی روزی که تنگی بدو دست نیابد - بدو رسانیدندی ❊

و همچنین خبر برزگر و تجار را تا پا در آمدگی مایه میگرفتند - بنوعی که در قلمروِ ایشان نادار نبود و هر غریبی که داخل شهر شدی سردارِ شهر واقف شدی

و در هر شهری بیمارستانی از خسرو بود و در آن پزشکی از شهنشاه ❊ و بیمارستانِ مردان از زنان جدا و پزشکِ زنان زنی باشد دانا

همچنین بیمارستانِ زن و مرد علحده و همچنین مردم بیمارِ

مسافر بیکس در بیمارستان شاهی بودند و طبیبان بعلاج بیماران می پرداختند و شاره بندها حاضر می بودند تا از باب خدمت در خدمات ایشان کوتاهی نکنند و مردم کور و شل و عاجز و بیکس در بیمارستان خسروی بوده بفراغت روزی میخوردند. بیمارستان جائی بود که در آنجا روزی بعجزه و مساکین رسانیدندی و فقیر و گدا در ممالک ایشان نبود.

باید که ندیم بر حکایات و تاریخ خسروان - و طبیب در فن بزشکی و منجم در ستاره شمری - و مهندس در حساب - و فرهنگی یعنی فقیه در احکام شرعی نیکو اطلاع داشته باشد

و در هر شهری آنمایه که اهل علم و حرفه و طرب و تجار و سپاهی در کار بودندی میگذاشتندی باقی و زیادتی را بزراعت می گماشتند.

باید که کوتوال هر شهر و قصبه و ده باتفاق اهل قلم - خانها و عمارات آن را نویسد و ساکنان هر محله را خانه بخانه در قید کتابت در آورد که چه قسم مردم اند و خانه بخانه ضامن گرفته بایکدیگر اتصال بخشد و محلات قرار داده در هر محله میر محله مقرر سازد که نیک و بد آن - بصوابدید او شود. و جاسوس محله قرار و هرکه وقایع شبان روزی و آمد و شد محله را می نویسانیده باشد و مقرر سازد که هرگاه دزدی آید یا آتشی افتد یا دیگر امر ناخوش سر زند - آن همسایه در ساعت معاونت او نماید و همچنین سایر محله داران رعایت نمایند و اگر بحضور وقت حاضر نشوند گناهکار باشند و بیخبر همسایه و میر محله و خبردار هیچکس مسافرت نگزیند - و کسی را در محله نگذارد که فرود آید - و جمعی که ضامن نداشته

باشند آنها را در سرای علیحده آبادان سازد و میر محله و خبرواران سرای تعیین نماید و پیوسته احوال دخل و خرج هر کدام از روی دوربینی دریافته ملاحظه نماید چه هر کس که دخل او کمتر است و خرج او بسیار یقین که بی بلائی نیست

دیگر آنکه چند کس محله بمحله و کوچه بکوچه و نواحی شهر بجهت حفظ چوکی شب تعیین نماید و سعی کند که در محله و بازار و کوچه مردم بیگانه نباشد و به تجسس و پیروی دزدان سعی نماید و اثری از آنها نگذارد و هر چه اسباب کم شود یا بتاراج رود آنرا با دزدانش پیدا سازد و الا از عهده جواب برآید +

چهار کس باهم متفق می بودند دو کس بخوابیدند و دو کس مسلح ایستاده می بودند پس چون آن خسپیدگان برخاستندی بیداران می خوابیدند چون شب بگذشتی سپاه دیگر بپاس آمدندی و مردم شب برفتندی اما بحکم لشکر دار در شب سه مرتبه مردم را بدیدندی چنین مردم را هفته یک روز پاس رسیدی

باید که دلالان هر قسم را ضامن گرفته در بازارها تعیین کند که هر چه خرید و فروخت شود اعلام می نموده باشند و مقرر سازد که هر که بی اعلام خرید و فروخت نماید جرمانه بدهد و نام مشتری و بایع در روزنامچه می نوشته باشند و هر چیزیکه در بازار خرید و فروخت شود باتفاق میر محله و خبردار محله واقع شود +

و هر جنسی و چیزی را قیمتی بود و نفعی مقرر بهر فروشنده و در ارزانی نرخها اهتمام نماید و نگذارد مالداران بسیار خرید و ذخیره نمایند و بهر در فروشند

پادشاه در عقوبت کردن گناهکاران و بازمهربانی کردن

بایشان مثلِ آن طبیبِ مشفقِ دانا بود که محتاج و حاجتمند باشد بشکافتنِ عضوی برای تداوی معالجت و باز محتاج شود بدوختنِ آنچه دریده است و نیکو ساختنِ آنچه تباه کرده

هوشنگ

هوشنگ پور سیامک پسر زادهٔ کیومرس پادشاهی بود با دانش و خرد و بیشی نامه در دانشوری نگاشته که یکی از آنها را جاویدان خرد گویند آهن از سنگ بیرون آورد و از آن سازِ جنگ ساخت از پشم و پوستِ روباه و سمور زیر انداز کرد کاریزها و رآورد و بر آبادی استخر که پای تخت بود بیفزود

* هوشنگ دوم پادشاه است از پیشدادیان و او پادشاهی بود بعدل و حکمت موصوف + گویند شهرهای بزرگ بنا نمود و صنایعِ مفیده اختراع کرد + آتش در زمان او پیدا شد و او آنرا نور الهی دانسته مردم را بپرستیدنِ آن امر نمود + معروف است که قنات و کهریز از مستحدثات اوست + مدت سلطنتش چهل سال است

پیدا شدن آتش — در زمان او اکثر انتظام عالمیان بهم رسید از انجمله آتش نبود آنچه خورده می شد خام بود روزی در صحرا تنها میگذشت ماری بزرگ قصدِ پادشاه عادل نمود سنگی حاضر بود برداشته بطرف مار انداخت آن سنگ بر سنگ دیگر خورده آتش ظاهر گردیده در خاشاکِ خشک افتاده بود روشن گشت پس آتش بدو گفت من فروغی ام از جانب الله - مرا معزز دار پس آنحضرت نار را بطرف محراب نصب کرد و جمعی که استشهاد خواستند ایشان را امر نمود تا از نار سوال کردند

جوابی فصیح بچندین السنهٔ مختلف از شعلات آن ظاهر کردید که من نوری ام من جانب الله و فروزندهٔ مرسلی یعنی رسول الله + آنچه او گوید بکنید که نجات در آن است + پس هوشنگ بفرمود تا سنگی را که بجانب مار انداخته بود حاضر کردند از سنگ استفسار کردند که آتش سزاوار قبله هست باز جواب داد یا رسول الله آری این فروغیست ایزدی +

روزی جای نشین خود تهمورس را خواست و گفت ای فرزند دلبند مرا براستی رای - و درستی پیمان - و زیرکی هوش - و بسیاری دانش تو امیدی بزرگ است اینک کشور بتو گذاشتم و ترا بر نگهداری مردمان برگماشتم این بگفت و بدخمهٔ نیاکان خود شتافت و در آنجا بگاه تا هنگامیکه جهان ناپایدار را بدرود گفت به پرستش یزدان پرداخت + از اندرزهای اوست که در جاویدان خرد میفرماید

اندرزهای هوشنگ — آغاز و انجام بسوی یزدان پاک است + ستایش او را سزاست + بهترین چیزی که از خدا به بنده رسد دانش این جهان و آمرزش آنجهان است + خوشترین آرزوئیکه بنده از خدا دارد تندرستی است + نیکوترین سخنان ستایش یزدان پاک + کردار بیدانش بانجام نرسد + آزادی در گذشتن از خواهشهای زیانکار است + بیرون آور آزمندی را از دل خود تا بازشود بند پای تو و آسایش یابد تن تو + ستمکار پشیمان است اگرچه ستایش کنند و ستمکش آسوده است اگرچه سرزنش نمایند + توانگری در خرسندی است + بسیار جو اگر همه گیتی از اوست درویش است + آزمند اگر همه دارای

جهان باشد تنگدست است ❊ و لیری پا نهادن در کارهای بزرگ و شکیبا بودن از رنجهای دردناک ناپسندیده ❊ در بخشش و صرف اموال اعتدال نگاه دارد و از جانب افراط و تفریط که عبارت از اسراف و بخل است احتراز لازم شمار

دلالت سیرت از صورت

بزینت و جمال ظاهری بمحاسن اخلاق باطن فریفته مشو

زبینائی مدان تو فرّ و فرهنگ ❊ که گنجشکی به بیند بیست فرسنگ
زسمع و استماع خویش مخروش ❊ که بانگی بشنود ده میل خرگوش
زبویائی ناقص نیز کم گوی ❊ که از یک میل موشی بشنود بوی
❊ اگر هوشمندی بمعنی گرای ❊ که معنی زصورت نماند بجای
❊ صورت زیبای ظاهر هیچ نیست ❊ ای برادر سیرت زیبا بیار
ره راست باید نه بالای راست ❊ که کافر هم از روی صورت چو ماست
نکو سیرت بی تکلف برون ❊ به از نیک نام خراب اندرون

❊ بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورت دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد

هر که در وی سیرت نیکو بود ❊ آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم نه نکو رویی است ❊ خوی نکو مایهٔ نیکویی است

❊ مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند
❊ امّا باید دانست اوصافی که حکما از چنین دلایل نقل کرده اند برای عوام الناس است که در تبدیل اخلاق نکوشیده اند و صفات رویه را تغییر نداده اند و کسیکه خود را بریاضت با اطلاع بر آثار قدما و نصایح حکما بصلاح آورده باشد با وجود دلایل حکم بر شرارت

او نتوان کرد چنانکه در اخبار یونانیان آمده که حکیم افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت که آن کوه را بکراه بیش نبود و پسر نقاشی را تعیین فرموده بود و مقرر کرده که هرگاه کسی بملازمت حکیم آید صورت او را کشیده نزد حکیم برد تا از دلایل آن تفرس کردی اگر لایق دانستی بمجالست خویش سرافراز ساختی و الا ملتفت نشدی ۞ روزی یکی از اکابر بیامد ؛ مصوّر صورت او را بر حکیم عرض کرد جواب یافت که او را بازگردان چون خبر بآن مرد رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست کرده باید چنان بوده اما بریاضت همه را علاج کرده تبدیل داده‌ام پس حکیم او را بصحبت خود مخصوص گردانید و مقرر ساخت ۞

طهمورسپ

طهمورسپ را وزیری بود شیراسب که باستعانت رای صایب و دانش وافر وی بر دیوان ظفر یافت ۞ در زبدة التواریخ مذکور است که بت پرستی در عهد او پیدا شد و سبب این بود که بیماری مهلکی در ایران شیوع یافته خلقی کثیر در ورطهٔ فنا و فوات افتادند لاجرم هر کرا عزیزی از احباب و اقارب درگذشتی برای تسلیهٔ خاطر - تصویر او ساخته در خانه نگاه داشتی تا رفته رفته این رسم پرستش اصنام جاری شد ۞ سلطنت طهمورسپ سی سال بود ۞

جمشید

نامش جم و چون رویش مانند شید میدرخشید جمشیدش گفتند فیثاغورس یونانی در روزگار وی بوده ۞

اندازهٔ فرسنگ نیز از اوست - گویند پیش از جمشید گاه

جنگ جز چوب و سنگ بکار برده نمیشد + آئین تیغ و نیزه ازوست + کشتن و رشتن پنبه - و ساختن جامه و رنگارنگ کردن آنرا مردمان آموخت + شناوری و فرو رفتن در آب و بیرون آوردن مروارید نیز ازوست + گویند جمشید از مردم زیر دست خویش پیمان خواست که پیرامون گناه نگردند تا خدا بیماری و رنج مرگ را از آنها بردارد + مردم چندی بر سر پیمان خود بودند سرانجام پیمان شکسته بگناه کاری کوشیدند یزدان برای گوشمال مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشان برد و ضحاک ستمکار را بر ایشان برانگیخت تا خون آنها بریخت + نویسندهٔ چهار چمن شارستان که از شهریاران و پیمبران پارس گفتگو میکند برانست که جمشید همان پیمبریست که تازیان سلیمان دانند

❋ سلیمان که فرمانده اقالیم سبعه بوده و انس و جان اطاعت او میکردند عبارت از جمشید است چه حاکم روی زمین بوده بر انس و جان فرمان میداد

وراول چنان ریاضت کشید که مدت صد سال در کوه و دشت مسکن داشت و در زمستان تا گردن در آب فرو رفته بایستادی و در تابستان آتش بغایت مرور بر افروخته در مابین آن نشستی بعد از هفت شبانه روز قدری آب تناول فرمودی + محققان پارسیان اورا از کبار انبیا دانند و گویند جن و انس را مسخر خود کرده بود و بر اقالیم سبعه فرمان دادی و نزد محققان پارسیان سلیمان عبارت از اوست

❋ مورخان ایران برانند - که صنایع مفیده از مخترعات

اوست و نیز گویند که خلق را بر چهار طبقه قسمت کرد اوّل علما و زهاد و کار ایشان این بود که مردم قوانین و قواعد ملک و مذهب بیاموزند - دوم کتّاب که ضبط وقایع و محاسبات ملکیه نمایند - سوم سپاهیان که بورزش استعمال آلات حرب اشتغال ورزیده قابل میدان رزم شوند - چهارم ارباب حرف و صنایع و اهل فلاحت و زراعت و تجارت ✣

شهرها بنا کرد و اسلحه و آلات حرب اختراع نمود ✣ کشتیها ساخت و بزراعت و بزرگی مردم را ملتفت ساخت ✣ علم نجوم آموخت موسیقی در عهد او استخراج شد ✣ بالآخره چنان از کمالات خویش مغرور و از باده اقتدار مخمور گشت که خویش را خدا خواند و تمثالها و تصاویر بصورت خود بنا کرد و فرمان داد تا هر کس آن تماثیل را نماز نبرد و پرستش نکند عقوبت کنند ✣ گویند این کفران نعمت الهی سبب خرابی پادشاه و مملکت شده - ضحاک بر ایران لشکر کشیده تسخیر نمود ✣

✻ در اوایل سلطنت او عالم معمور و رعیت آباد بود اما بالاخره اقبال بخت و تجمل پادشاهی ویرا مغرور ساخته دعوی خدائی کرد و حکم داد تا تمثالها از صورت او ساخته مردم را امر کرد تا ویرا خدای زمین دانسته تماثیل ویرا سجده و ستایش کنند ✣ این عمل مایه بیزاری رعیت شد ✣ ضحاک را برانگیختند تا بایران لشکر کشید جمشید چون تاب مقاومت در خویش ندید گریزان گشته سر به صحراها نهاد حکایت گردش جمشید از افسانهای مشهور ایرانست اول سفر او بسیستان است لاکن کماشتگان ضحاک او را تعاقب کردند ✣ از سیستان گریخته به هندو

از هند به چین رفت تا بالاخره وی را دستگیر نموده نزد ضحاک بردند و او فرمان داد تا وی را با استخوان ماهی اره کرده به دو نیم ساختند ✤

مورخین در باب جمشید اختلاف زیاد کرده اند

۳۸ — در بیان نوروز جمشید

سه هزار سال قبل از این جمشید در آذربایجان میخواست عیدی برای ملت خود قرار دهد ✤ در ساعت تحویل آفتاب به حمل در تالار بزرگی به تخت مرصع جلوس نموده و تاجی مکلل از جواهر الوان بر سر خود نهاده مردم را بار عام داد ✤ از پرتو آفتاب که به آن همه جواهر الوان افتاده و برق میزدند چشم حضار خیره شد ✤ چون اهالی تا آنگاه چنان بساط تجمل و مجلسی با شکوه ندیده بودند آن روز را روز نو خواندند و همدیگر را تهنیت گفتند و تبریک نمودند ✤ به نام جمشید نیز که تا آن روز جم بود لفظ شید را که بمعنی شعاع خورشید است علاوه نموده جمشید گفتند ✤ جمشید مردم را اندرزهای نیکو داد و به مراسم حمیده وصیت فرمود و آن روز را به اهالی عید ملی قرار داد ✤ حالا شرافت عید نوروز و مزیت او بر سایر اعیاد ملل عالم یکی این است که اقدم اعیاد عالم است و از ایام عتیق یادگار مانده - و دیگر روزیست که شب و روز برابر شود - و فصل بهار آید ✤ دلهای افسرده را فرح و گلهای مرده را روح نامیه تجدید یاب گردد ✤ سیم - روز خلافت حضرت قرار است ✤ نوروز

در ایران دو نوع بود یکی خاصه و یکی عامه ❊
نوروز عامه اول فروردین ماه جلالی است که روز تحویل آفتاب به حمل است
و نوروز خاصه از روز اول تحویل تا ششم است که مخصوص دربار پادشاهان بود ❊ پادشاهان ایران در این شش روز به فقیر بخشش ها می نمودند ❊
محبوسین را آزاد می کردند - مالیات رعیه را تخفیف می دادند ❊
اکنون این قرارها یک جا بهم خورده - و بالکلیه از میان رفته عوض نوروز عامه و خاصه - فقط سلام عامه و خاصه مقرر شده ❊
امتداد ایام عید که در بعضی شهرها بیست روز است موقوف به کثرة جمعیت شهر است ❊ تبریز که سیصد هزار نفر جمعیت دارد هجده روز عید میگیرند ❊ اردبیل که پانزده هزار سکنه دارد سه روز عید نوروز آنها است ❊ در هر صورت خواه سه روز خواه بیست روز اول عید - همان روز تحویل آفتاب به حمل است ❊
❊ یکی از مصنفین گوید که جمشید چون بنای اصطخر را تمام کرد در این روز دران داخل شده حکم کرد تا آنرا عید کنند ❊
دیگری گوید که خدا در این روز شروع بایجاد عالم کرده ستارگان را بحرکت انداخت ❊
بالجمله افسانهای دیگر نیز در این باب بسیار گفته اند لاکن حقیقت این است که ابتدای ربیع است و انتهای شتا - و موسم شادی و نشاط طبیعت ❊
تا چند روز بعیش و عشرت میگذرانند ❊ از جمله اسباب نشاط

این ایام - اسپ دوانیست هر ساله بحکم پادشاه اسباب آن فراهم آید ÷

در جمیع اطراف مملکت این عید را میگیرند غالباً تا یک هفته طول میکشد اما اصل روز اول است در این روز جمیع طبقات ناس لباس نو می پوشند و با همدیگر معانقه و مصافحه می کنند و در خانها شیرینی میدهند

احمد - پس نوروز سلطانی چرا میگویند؟

پدر - چون تعیین تحویل آفتاب به حمل که اساس وضع این عید ملی بود - از پارهٔ تطبیقات شهور رومی و فرسی و ایام کبیسه مختل شده بود سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی فرمود منجمین مملکت را در پای تخت جمع نموده در تحت ریاست عمر خیام از روی رصد بطلیموس ساعت تحویل شمس به حمل را درست مشخص نمودند - تاکنون میزان عمل منجمین ایران است ÷ به این واسطه به نوروز سلطانی معروف شده

سال قدیم ایران

سال قدیم ایران سیصد و شصت و پنج روز بود و شش ساعت تفاوت دورهٔ شمسی را جمع نموده در صد و بیست سال سی روز حساب نموده و آن سال را سیزده ماه می گرفتند و اسم ماه سیزدهم را اردی بهشت دوم می نامیدند و خود سال را سال بهیزک می گفتند و بودن دو اردی بهشت را در یک سال میمون و بسلطان وقت بنظر شوکت و اقبال مینگریستند و تا عصر یزدجرد ساسانی این قاعده معمول بود ÷ سال ششصد و سی و دو مطابق سال نود

و بحکم هجری یزدجرد مقرر نمود که هر چهار سال یک روز علاوه نمایند و قاعدهٔ قدیم را متروک دارند و این قاعدهٔ یزدجردی تا عهد خلفای عباسی و سلاطین بعد از اسلام معمول بود ؛ اسامی شهور ایرانیها قبل از اسلام و زرتشتیان این زمان فروردین - اردیبهشت - خورداد - تیر - امرداد - شهریور - مهر - آبان - آذر - دی - بهمن - اسفندارمذ ؛ هر ماه را سی روز گیرند

اول فروردین ماه تحویل آفتاب است به برج حمل ؛ یعنی رجعت آفتاب است به همان نقطه که سیصد و شصت و پنج روز و پنج ساعت و چهل و نه دقیقه و پنجاه ثانیه قبل از آن باز در همان نقطه بود ؛ سال قمری عبارت از دوازده ماه قمری است ؛ هر یک ۲۹ روز ۱۲ ساعت ۴۴ دقیقه و ۳ ثانیه است که جمعاً ۳۵۴ روز ۸ ساعت ۴۸ دقیقه ۳۶ ثانیه می شود - پس تفاوت درمیان سال شمسی و قمری قریب یازده روز است و در سی و دو سال یک سال است باین معنی که ۳۲ سال شمسی ۳۳ سال قمری است ؛

ضحاک فردوسی گوید - اول شیطان ضحاک را اغوا کرد تا پدر صالح خود مرداس را کشتن و بعد او را بخوردن گوشت که در آن زمان از کبایر معاصی محسوب می شد ترغیب نمود و بپاداش این خدمت درخواست کرد تا کتفین ضحاک را بوسه دهد و هنوز نبوسیده بود که دو مار از دو طرف سر برآوردند ؛ چون وحشت بر ضحاک دست یافت شیطان بصورت طبیبی خود را بدو نموده گفت اگر مارانرا از مغز

سر آدمی غذا دهند خطری نخواهد بود + تجربه کردند + مفید افتاد + پس هر روز دو نفر از رعایا بقتل رسانیده از مغز ایشان غذای ماران مهیا کردندی - تا کاوه کر آهنگری بود در اصفهان - و دو فرزند او در این قضیه هلاک شده بودند مملکت را از بیداد او رهائی داده فریدون را بپادشاهی برداشت

فریدون پسر آبتین و آبتین از نژاد طهمورث است ضحاک پدر وی را بقتل رسانید و او بتوسط عنایات غیبی استخلاص یافت + دهقانی که وی را پناه داد و کاو که او را شیر داده بود نیز بفرمان ضحاک بقتل رسیدند + فریدون روی بضحاک نهاد و معسکر ضحاک در آنوقت حوالی طبرستان و دماوند بود و کاوه و مردمی که با او بودند همراهی کوشیدند چندبار با ضحاک رزم دادند هر مرتبه شکست بر ضحاک افتاد تا آخر الامر او را اسیر کرده بنظر فریدون رسانیدند فریدون چندگاهی ضحاک را در کوه دماوند محبوس گردانیده بالاخره او را بزندان لحد فرستاد

گشتاسپ

آورده اند که گشتاسپ از پدر خود لهراسپ رنجیده بصورت نامفهوم بصوب روم خرامید و در آن وقت رسم سلاطین آنجا آن بود که چون دختر را وقت شوهر شدی بهجوم خلایق آن مرز و بوم فرمان دادندی و دختر هر کس را منظور ساختی ترجیح بجانب او نداختی آنکس بسعادت مصاهرت رسیدی + قضارا در آن ایام جمعی از خواص و عوام وست

داده چون دختر قیصر کتایون نام را نظر بر منظر زیبا و چهرهٔ رعنای گشتاسپ که فرّ سروری و آثار مهتری از آن هویدا بود افتاد ترنج بجانب او انداخته و بر او بعزّ ازدواج بنواخت

✻ شهرت پادشاهی گشتاسپ بیشتر بجهت آنست که در ایام او پارسیان دین زردشت اختیار کردند + زردشت که مخترع این کیش است پهلویان پیغمبر دانند - و مسلمین را عقیدت اینکه او منجمی بوده ماهر + اتفاق است بر اینکه او در زمان گشتاسپ بوده و گشتاسپ دین او را اختیار کرده و در اجرای احکام و اعلای اعلام شریعت وی جهد بلیغ مبذول داشت + فرموده تا دوازده هزار پوست گاو را دباغی نموده احکام دین جدید را بر آن نگاشتند و در یکی از دخمه های اصطخر فارس بودیعت نهادند و مردم پاک اعتقاد بمحافظت آن برگماشتند تا دست کفار و مردم فاسد العقیده را از آنها دور دارند + چون این خبر بارجاسب پادشاه توران رسید نامه بگشتاسپ نوشته او را بر خطای خویش متنبه ساخت گشتاسپ ازین مکتوب غضبناک شده جنگ شروع شد بالاخره لشکر ارجاسب شکست فاحش خورده به ممالک خود گریختند + بنا بر مورخین ایران ایام سلطنت او شصت سال بود

✻ چون ذکر زرتشت در افواه دایر شد ستایش او در مجلس گشتاسپ تکرار یافت شهریار بصحبت او رغبت نموده ملاقات او را غنیمت و تبرک داشت + از حدود بلخ با عدتی تمام رو بجانب او نهاد و چون کارغیب بحضور منجر گشت گشتاسپ بکیش او درآمد و در اطراف مملکت آتش کدها بنیاد کردند

فرمود تا دوازده هزار پوست گاو را دباغت داده آنها را مانند ورق ساختند و پازند را بزر و سیم محلول بر اوراق ثبت نمودند و حکم کرد تا دخمه ساختند و کتاب زند را با تعظیم هرچه تمام تر در آنجا نهادند و جمعی را بمحافظت کتاب مذکور برگماشت و عوام را بتعلیم آن باز داشت و خواص را بمذاکره آن ترغیب نمود ✤

* **زردشت** — چون زردشت متولد شد خنده بآواز کرد و چنان نوری از بدنش ظاهر گشت که سرای را روشن ساخت ✤ خداوند بزردشت فرمود نور من در هرچه میدرخشد پنهان است و ازین سبب زردشتیان در هیاکل و معابد آتش مقدس - و در خارج شمس را نماز میبرند و شمس را نور الانوار شناسند که بواسطهٔ آن فیض انوار ایزدی بر همه زمین میرسد و امر خلقت انتظام می یابد ✤

اسفندیار

اسفندیار میگوید - بولایت چین رفته شهرهای چین را مسخر کردم و در آن موضع عبادت خانها بنا نهادم و جمعی از مدرسان تعیین نمودم تا بدرس کتب دین و شریعت قیام نمایند و از چین بجانب **خطا** رفتم و مجموع آن ولایت را بعنایت یزدانی مفتوح ساختم ✤ آنگاه از دریا رخت بهندوستان کشیدم اغلب هندوان بمعارضه آمده همه بمقابله انجامید ✤ چندان محاربه نمودم که بر ایشان غالب شدم و سرداران دیار هند را اسیر کردم و در بعضی از بیابانهای هند شنیدم که جمعی ساکنند که حیوانی نمیخورند و بمیوهٔ درختان

و برگ آن - قناعت مینمایند و آزاری بکس نمیرسانند + بنا بر اینکه از عبورِ لشکر آسیبی بدیشان نرسد و رشب از ان نواحی چون باد بگذشتیم و در اقصای بلادِ هندوستان معابد بنا نهادم و از آنصوب منازل قطع کرده و مراحل طی نموده لشکر بعرب زمین کشیدم و در آن حدود حکما و عقلا و اشراف و روسای روم بخدمت مبادرت نمودند و راهها ساختند و جسرها بر رودخانها بستند و کتابیکه فریدون در قسمتِ ممالک در میان فرزندان نوشته بود معروض داشتند و التماس نمودند که شاهزاده باید که بدستورِ آبا و اجدادِ رفیع مقدار با ما عمل نماید و بر این ولایت شخصی بر ما حاکم سازد و چه هرگز معهود نبوده که اهل فرس در این دیار حکومت کرده باشند ملتمسِ ایشان مبذول افتاد و از ان مملکت عنانِ عزیمت تافته بجانب روم آمدم و در آن دیار معابد بنا نهادم تا مردم بعبادتِ خدا و عز و علا مشغول باشند از آنجا بایران زمین آمده لشکر را اجازت دادم

چون اسفندیار متولد شد مادرش بجاماسپ حکیم داد و باطیار نموده بدنِ اطهرِ آنحضرت میمالید بدین جهة روئین تن شده بود هیچ اسلحه بر او کارگر نمیگردید و مطلقا از حربه آسیب و ضرر باو نمیرسید اگر کوهی بر زبر او رسیدی بیم خطر نبودی

نوشیروان

تازیان کسری مینامندش و بلندی پایه وی را بیش از ما میدانند + همه داستانسرایانِ فرنگ این شهریار را بسیار ستوده از بزرگواری او سخنها گفته اند یکی از فرنگیان پس

از ستایشِ بیشمار چنین نگاشته‌اند که ما نمیتوانیم بنویسیم تا بچه پایه نوشیروان دادگر و آزادی‌خواه و برادرجو بود

چه چیز نوشیروان را بر اخلاقِ پسندیده تحریص داشت

حکیمی از نوشیروان سؤال کرد که میخواهم بدانم که چه چیز پادشاه را بر این اخلاقِ پسندیده و اطوارِ حمیده تحریص داشت وی گفت روزی در عنفوانِ جوانی بشکار رفته بودم در آن اثنا دیدم که پیاده‌ئی سنگی انداخته پای سگیرا بشکست ده قدم نرفته بود که سواری بر وی بگذشت اسبش لگدی انداخته پای او را خورد ساخت و سوار اندک مسافتی طی نکرده بود که پای اسبش بسوراخ موشی رفته گردنش بشکست ❊

کبک موری خورد و باز آمد قصاص از کبک خواست — در زمان آمد عقاب و آن عمل با باز کرد
تیرِ صیادی اگرچه جانِ صیدی قبض کرد — دورِ گردون هم برآورد روزی از صیادگرد

❊ اندرزِ نوشیروان با ایرانیان - و پذیرفتنِ پادشاهان فرمانِ او را

نشست از بر تخت نوشیروان — دلی شاد و خندان و دولت جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی — هرانکس که بد در جهان دادجوی
بآواز گفت آنزمان شهریار — که جز پاک یزدان مدانید یار
مباشید ترسان ز تخت و کلاه — گشاده است بر هر کسی بارگاه
هرانکس که آید بروز و به شب — ز گفتار بسته مدارید لب
اگر بیکاریم با انجمن — در آهسته باشیم با رای‌زن
بچوگان و بر دشتِ نخچیرگاه — بر ما شما را گشاده است راه
بخواب و به بیداری و رنج و ناز — از این بار کس مگردید باز
مگر آرزوها همه یافته — مخسبید یکتن ز ما تافته

بدانکه شو و شاد و روشندلم | که رنج ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من | وازلشکر و پیشکاران من
بخسپد کسی با دلی دردمند | که از ور او برمن آید گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان | بپرسد ز من کردگار جهان
مرا گنج دادست و دهقان سپاه | نخواهم بد اینار کردن نگاه
بر آمد ز ایوان یکی آفرین | بخورشید بر شد ز روی زمین
برفتند با شادی و خرمی | چو باغ ارم گشت روی زمی
زمین را بکردار تابنده ماه | بداد و بلشکر بیاراست شاه
فرستاده آمد ز هند و ز چین | همه شاه را خواندند آفرین

* نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه - لاجرم سرور کائنات علیه الصلوات تفاخر کنان بگفت اَنَا وُلِدتُّ فِی زَمَنِ المَلِکِ العَادِلِ نوشیروان + نظم

پیمبر که در عهد نوشیروان | برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساده ام | که در عهد نوشیروان زاده ام

ذکر سلطنت پادشاه عدالت نهاد

* نوشیروان در اصلاح حال ممالک دقیقهٔ فرو گذاشت نکرد اول پادشاهیست که مدارس بجهته تحصیل علوم بنیاد نمود و چنان اهتمام در احترام علما می نمود که فلاسفه یونان بدربار وی میل کردند + ادارهٔ امور مملکت را قوانین نیکو وضع نمود و سیاست و آگاهی او از دقایق امور بحدی بود که کسی را یارای خلاف نماند + عدل و انصاف او سبب کلی آبادی ممالک شد + باید معترف شد که سلطنت او سبب افتخار ملک و ملت بود + آسایش نه بر خود بر دیگران روا داشت +

الحق چون او کسی مظفر نشد

*حکایت - روزی مردی کوتاه بالا به مجلس مظالم آنحضرت در آمده تظلم نمودی که مردی ستم رسیده ام نوشیروان گفت کوتاه قامت محیل بود تو بپدید اگر مینمائی نه مظلومی چون تفحص کردند چنان بود * وهمچنین دیگری نزد خسرو عالم رفته گفت بر من ستم رسیده است نوشیروان فرمود تو قصر قامت داری کوتاه بالا ستمگری باشد نه ستم رسیده گفت شهریارا انکس که بر من ستم کرده از من کوتاه تر است *

*حکایت - از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الآثار نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت به تجارت جانب مداین میرفتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی مداین رسیدم دزدان سر راه گرفتند و مرا غارت کرده بردها را بردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت تظلم من بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حالات من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزدان را طلب کنند و بردها را باز ستانند من در آن وثاق می بودم و هر روز از مطبخ خاص خوانچهٔ طعام ملوکانه می آوردند و پیش من مینهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم بعد از چهل روز بوثاق در آمدم جامهای برد را دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذ چهل تنکه زر سرخ در روی وی آن

کاغذ نوشته که چهل روز با ایشان دوری تا نوزده تنگه بدست آورده ورخت تو نیز بتو رسید این چهل تنگه نذر و چهل روزه انتظارِ تست چون بولایتِ خود رسی باید که از ما شکایت نکنی ✤

حکایت — وقتیکه ایوان کسری تمام شد نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارکِ آن امر کنم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانبِ آن — بعرض رسانیدند که ای ملک هیچ خللی در ارکانِ این ایوان و هیچ زللی در اطراف آن نیست اِلّا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه ایست مختصر و کلبهٔ بس محقر و دودی از روزنِ آن ویرانه بر می آید و دیوارِ آنرا سیاه و تیره میسازد اگر این صورت بر طرف شود بغایت مناسب است نوشیروان گفت این خانهٔ ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتابِ زندگانیش بسر حدِّ غروب رسیده ✤ من در وقتیکه اساس این ایوان می نهادم و معماران طرحِ آن می کشیدند این خانه مانع بود کسی پیش پیره زن فرستادم که این کلبه را بهر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلی خوشتر ازین برای تو مهیا سازم پیره زن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام بدین کلبه متانس گشته همه عالمِ ملکِ تو میتوانم دید تو این آشیانهٔ محقر و ویرانهٔ مختصر برین گدای بی نوا نمی توانی دید من ازین سخن متاثر شده دیگر هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنهٔ او بیرون می آمد و دیوارها را تیره و دماغها را خیره میساخت پیغام دادم که ایند و چند امیکنی گفت برای خود چیزی می پزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغی بریان برای وی

فرستادم

فرستادم و گفتم ای مادر هر شب خوانی با نواعِ اطعمه برای تو بفرستم تو درین کلبهٔ تنگ آتش بیفروز که از دودِ آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه و فاقه زده با چشمِ گریان و دلِ بریان باشند و من مرغِ بریان خورم کی روا بود و از آفریدگارِ خود میترسم که بعد از هفتاد سال که جو بینه و کشکینهٔ حلال خورده باشم مرغ و لوزینهٔ حرام خورم این کلبهٔ مرا برقرار بگذار که زینت ایوانِ عدالت تست * امرا چون ببینند که تو از کمالِ عدالت روا نمیداری که کلبهٔ تاریک من از من بستانی دستِ تصرف باملاکِ رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من مدتها بر صفحهٔ اوراقِ روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن از وی پسندیدم و به همسایگی راضی شدم

* جهان گشته از عدلش آراسته	و زان رسم بیداد برخواسته

* **حکایت** - آورده اند که شغال بسیار در اواخرِ ایّام سلطنتِ کسری از ترکستان بممالکِ ایران آمده و آوازِ این زوّار وحشتی عظیم در اهالیِ ایران افگند * خبر بدرگاه پادشاه رسید پادشاه از موبدِ موبدان سبب آن پرسید او در جواب گفت در کتبِ اوایل خوانده ام که چون ظلم شایع شود سباع در مملکت منتشر شوند کسری ملتفت این معنی شده متنبه شد و سیزده نفر معیّن کرد تا در خفیه به اطرافِ ملک سفر کنند و حقیقتِ نیک و بدِ عمّال و حکّام باو برسانند و نتیجهٔ آن تفتیش - ظاهر شدنِ خلافهای بزرگ و کشته شدنِ بیست و چهار نفر از حکّام بود * هر قدر اثری که بر کوششهای کسری در بابِ رفاه رعیّت مترتّب

شده خداوند آگاه است لکن شک نیست که خود انصاف دوست بوده است

حدود مملکت او زیاده از خواهش ایرانیان وسیع بود احکام او را وقتی از سواحل دریای روم تا رود پنجاب و از بحر احمر تا دریاچه خزر و از دریای قرم تا اقصی سواحل نهر سیحون اطاعت میکردند

پس از فوت انوشیروان هندوستان و عربستان خراجیکه بنوشیروان میدادند از پسر نالایق او باز گرفتند

* از سخنان اوست - پادشاهی بالشکر است و لشکر باندوخته و اندوخته بباج - و باج از آبادانی - و آبادانی از دادگریست

از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن + گناهکارِ فروتن به از نیکوکارِ سرکش

فرومایه کسیکه مردمان را برا و خواهشی افتد و او را توانائی بر آوردن آن باشد و نکند + هر کرا گردش روزگار دانا نکند رنج دانایان در آموزگاری او بیهوده خواهد بود +

* اگر جمیع حکایاتی که از نوشیروان نقل شده است ذکر شود باعث تطویل است لیکن محقق است که یکی از بزرگترین سلاطین ممالک آسیا است + هیچکس از بنی نوع انسان اگر ملاحظهٔ وقت و وضعی که کسری دران بود شود - لقب عادل نمیتوان داد +

اردشیر بابکان

اردشیر بابکان یکی از عاقلترین و شجاعترین پادشاهانیست

که در ایران سلطنت کرده اند ⁂

* در آبادی کشور و آسودگی زیردستان هیچ فروگذار نمی کرد و آئینهای پسندیده بنگذاشت که پیشها و دانشها و بازرگانی و کشت کاری و روزگار را افزوده گشت همیشه کار وی جهانگری بود و اندک در یکجا بماندی و از همه جا کشور پارس را بیشتر دوست داشتی چرا که تختگاه پدران بود و کار وی نیز آنجا بالا گرفته بود و برای آبادی جهان بآموزگاری فرزندان سپاه و زیردستان همیشه می پرداخت و میفرمود مردم در کشور من نباید فرزند خود را بی هنر گذارند و هرکرا پدر نبود و بسر و دارائیش می سپرد و گذران آنها را از سرکار پادشاهی میرسانید تا فرزندان سپاهی را سواری و کمانداری - و پیشه وران را پیشه وری - و دانشمندان را دانش آموزی - و کشت کاران را کشت کاری بیاموزند پس از آموزگاری شایسته نزد پادشاه می آوردند شاهنشاه یکی از آن رزم آموختگان بی پدر را بر همگنان سرکردگی داده در شمار سپاهیان می آورد - و برزگران را تخم و گاو بخشیده بکشت کاری می فرستاد و پیشه وران را سرمایه داده هر یک را بکار خویش وا میداشت ⁂

دانشمندان و باخردان را از نزدیکان خود میساخت از این روش بود که ویرانه در کشور نماند و هیچ بدیگری ستم نتوانست کرد چون سرداری بجائی میفرستاد نخست او را اندرزهای نیکو میداد و برای وی رفتارنامه نگاشته بدو می سپرد و بروزگار پادشاهی او در ایران کسی فرومایه و بیکاره در روش نبود

❋ آنحضرت چنان ضبطِ مملکت خود نموده و میهشان گماشته بود که هر قضیه که بدار الملکِ او حادث گشتی صباح او را معلوم می بود ❋ و هر که در مجلس او حاضر گشتی با او گفتی دوشش تو فلان کار کردی و سخن گفتی ❋ و همچنین در اطرافِ ولایت جمعی را تعیین نموده بود که پیوسته قضایای کلیه و جزئیه را باو عرض کردی و هیچ رعیت از پادشاهی چنان نمی ترسید که رعیت از اردشیر ❋

کس را از سپاه و رعیت قوتِ تعدّی و ستم نبودی نویسنده را حرمت کردی و بی هنر را و بی خرد را و بی علم را نزد شهریار سعادتمند اعتباری نبود و هر یک را باستحقاق شناختی و اهلِ ریاضت را بغایت احترام کردی و در بزرگ داشتِ ایشان دقیقه از دقایق فرو گذاشت نکردی

❋ از اخبارِ جمیع ممالک حتی از خانهای رعایا با خبر بود ❋ مشهور بود که اردشیر با وجودِ این صفاتِ بزرگ در دینِ زردشت متعصب بود

در وقتِ مرگ به پسر خود وصیت کرد که همیشه در خاطر داشته باش که پادشاه حامی و حافظِ ملک و ملت است ❋

❋ در سلطنت و ایّام حکومت آنحضرت در تمامت ایران کسی بیمایه و نادار و بی روزگار و درویش نبود از پادشاهانی که ربع مسکون را در تصرف آورده بودند یکی او بود ❋ شاه اردشیر در فضل و هنر و علم و دانش بر جمیعِ سلاطینِ عالم سبقت داشت ❋ بعد از فراغ امورِ ملک و عدل و داد - مشغول بتالیف و تصنیف بودی و شبها بریاضت پرداختی

آنچه از کلماتِ او نقل است و دال بر نیکیِ ذات و حکمتِ اوست +
از آنجمله است که شرع بدونِ ملک نمی تواند زیست - و لی زیستِ ملک بدونِ شرع در صورت امکان نیست +
دنیا همواره در معرضِ مصائب است پس جهد کن تا ترشرویهای بخت را با شیرینیِ صبر و تسلیم مقابلت کنی +
پادشاهی نتوان کرد مگر با سپاه - و سپاه گرد نیاید مگر بزر و سیم - و زر و سیم اندوخته نشود مگر با زیردست پروری - و زیردستان را نگاهداری نمی توان کرد مگر بداد + او فرماید شیرِ درنده بهتر است از پادشاهِ ستمکننده +
بدترینِ شهریاران پادشاهی است که نیکان از و بترسند و بدکاران از وی باک نداشته باشند + همیشه میگفت زیانِ مستیِ پادشاهی از آسیبِ مستیِ باده بیشتر است
سکنه روی عرض همیشه زبان بدعای خیر او گشادندی و این ترانه سرودندی

نظم

همیشه سر تخت جای تو باد ❊ جهان زیر فرمان رای تو باد
همانا در این شاه با مهر و داد ❊ ندارد جهان چون تو خسرو بیاد

یزدجرد

ایام سلطنت یزدجرد از بدوِ جلوس تا فتح نهاوند ده سال بوده و ده سال بعد از فتح نهاوند نیز زیست و لی همواره گریزان بود و بهیچ وجه حکومتی نداشت و او آخرین پادشاه است از ساسانیان - و این سلسله چهارصد و پانزده سال در ایران پادشاهی کردند و ایرانیان را تا هنوز بایشان افتخار است زیرا که اردشیر و شاپور و نوشیروان از این سلسله بوده اند +

یزدجرد در ابتدا سفیری بجانب سعد وقاص که در آنوقت از قبل خلیفه سردار لشکر عراق بود فرستاد و خواهش نمود که چند نفر از اعراب سخن دان کسیل حضرت کند تا با ایشان گفت و شنودی شود. سعد بدین معنی رضا داده سه نفر از امرای عرب بمداین فرستاد چون اشخاص مزبوره بحضور یزدجرد رسیدند نشستند. یزدجرد شیخ مغیره را که از سایرین امتیاز داشت مخاطب ساخته گفت شما از جمیع امم نزد ما خارتر بوده اید و پیش ازین شما در ایران یا باسم تجارت میز یستید یا برسم گدائی و حقارت. خوراک شما سوسمار - و شراب شما آب شور و لباس شما پشمینهٔ خشن بود - تا در اواخر جمعی از شما بایران آمدند طعامهای لذیذ خوردند و آبهای گوارا نوشیدند و جامهای نظیف پوشیدند پس ببرادران خود خبر دادند تا ایشان نیز جمع شده شریک نعمت و سهیم دولت شما شوند و با اینهمه نیز راضی نشده اید و میخواهید شریعتی جدید بر کسانی تکلیف کنید که از قبول آن ابا دارند. مثل شما مثل روباهی است که وقتی بباغی رفت و انگور بسیاری دید باغبان خیال کرد که این باغ را انگور بسیار است و از خوردن روباهی ضعیف کرسنه کم نگردد لهذا متعرض روباه نشد روباه چون حال چنان دید سایر ابنای جنس را از وفور نعمت و کرامت منعم خبر داد صاحب باغ مجبور شد که بجهت حفظ باغ ایشانرا عرضهٔ تلف سازد. باری چون بر من معلوم است که فقر و احتیاج شما را باین حرکت باعث شده است من از شما عفو خواهم کرد و چون رجوع بملک خود نمائید مطایای شما را از عطای خویش گران بار خواهم ساخت و شما را از گندم و خرما بخروار و قنطار خواهم بخشود تا یاران خویش را

نیز بهره رسانید و اگر قدر این احسان ندانید و باصرار در ایران بمانید از انتقام من مصون نخواهید بود ⁂ منیره در جواب گفت آنچه در باب سوابق حالات عرب بر زبان راندی عین حقیقت است. این بود حال ما تا اینکه خداوند بر ما رحم کرده پیغمبری کرم با کتابی مقدس بما فرستاد تا رسوم دین حق بما بیاموزد

⁂ اهل تنجیم در زایچهٔ طالع یزدجرد نوشته بودند که وفاتش در خراسان بر کنار چشمهٔ سبز بود ⁂ بنابرین با خود قرار داده بود که هرگز بخراسان نرود ⁂ قضا او را عارضی عارض گشته حکما فرمودند که علاج منحصر در غسل آب چشمهٔ سبز است ⁂ بالضروره بدانجا شتافت و غسل نموده صحت یافت ⁂ انگاری از منجمان در دل او پیدا شد و گفت محلی که منشأ مسرت من بود محل مضرت تصور نموده اند —

بیت

شکر حق را کان سخن مردود شد	خود زیان پنداشتند آن سود شد

تا آنکه اسپی از آن چشمه بیرون آمده خواستند که آنرا زین کنند هیچکس نمیتوانست یزدجرد خود مرتکب آن امر شد و در حین انداختن قشقون وی را لگدی زده بکشت و بچشمه شد

۳۹ - ذکر آمدن انگریز بار اول از انگلستان بهندوستان

خواهش فرمودن سلطانهٔ انگریزان الیزابت بنت هنری هشتم از استماع ترقی دولت پرتگیشان در بنادر هند - بفرستادن فرقهٔ خود برسم بازرگانی بهند و مقرر نمودن کمپنی

چو بایست انگریز فرخ سرشت / کند هند نیره چون روشن بهشت
ز هر بد شود هند را پاسبان / کند نیک و بد آشکار و نهان
ز شاهان و رایان ستاند خراج / شوندش بزرگان گذارنده باج
بهندوستان آید از شهر خویش / نهد از همه هندیان پای بیش
نهانی نگر تا که پروردگار / چگونه بهانه نمود آشکار
چو شد ستمایهٔ پس از الف عام / بانگریزیه داد اختر زمام
که از کشور خویش آید بهند / بسودا و فرمان نماید بهند
بر انگریز آنکه زنی شاه بود / ببالا چو سرو و برخ ماه بود
الیزابتش نام و فرخنده بود / دل اهل کشور بدو زنده بود
سپاهی و شهری ازو در سپاس / نبد زو بجز دشمنش در هراس
بلندی گرا گشت چون پرتگیس / بهندوستان کار او رفت پیش
بسر شد بخوبی دو پنجاه سال / بهندوستان گرد کردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان / روا گشته در هند بازارشان
بدل اندر آن شاه فرخنده خوی / بفرخندگی راند این آرزوی
کز انگریز سازد سوی هندوان / ببازارگانی سران را روان

بشهر اندرش هرکه پرمایه بود — بداد و ستد برترین پایه بود
بنزدیک خود خواند آن شیرزن — ز پرگندگان گرد شد انجمن
یکی کمپنی کرد آراسته — همه پر ز زر و سیم و پرخواسته

فرمان دادنِ الیزابت بکمپنی جهت تهیهٔ اسبابِ تجارت - و اندرز نمودن بحسنِ سلوک در معاملات - و مختار ساختن ایشان را در سیاستِ مجرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه — فراهم نمائید سامانِ راه
بسازید طیاره زود — چون سیاره باشید دور از غنود
بهر بندر و شهر سازید جای — برفتن بود یار و یاور خدای
بنرمی بدارید بازارِ خویش — درشتی میارید باکس به پیش
ببوم و بر هند بپراگنید — بداد و ستد سیم و زر آگنید
بدانجا ز هر کس بود مرزبان — و را شاد دارید از ارمغان
بهر جا که سازید جای نشست — فروماندگان را بگیرید دست
بداد و ستد کج مسازید ساز — چنانچون بگیرید بدهید باز
زبان باید از راست آراسته — شود ارز از کاستی کاسته
کسی کز شما رسمِ بد بسپرد — ز آیین و راهِ خرد بگذرد
رسانید پاداشش از روی داد — نباشد ز اندازه کم نی زیاد
چو فرمود فرمان بدینگونه شاه — شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود — فروشنده را نغز و شایسته بود
فراهم نمودند و بستند بار — شدند آنگهی بر سفاین سوار

۱ سوی کشورِ هند کردند روی   بدریا گشادند ره از چار سوی
۲ نخستین بفرمان پروردگار   بپیطاقیه در گشادند بار
۳ خوشا شهر و شهری به روزگار   که غمخوار ایشان بود شهریار
۴ بدشواری اندر بود یارشان   بود روز و شب در غمِ کارشان
۵ شود شاد از شادیِ زیردست   پرستندگان را نخواهد شکست
۶ به هشیاری از خلق آگه بود   کند دور خاری که در ره بود
۷ شب و روز باشد بتدبیرِ خلق   ز خود دور و جویای تعمیرِ خلق
۸ چو از پرتگیشان بره خار بود   بهند آمدن کار دشوار بود
۹ بجز خود کسی را ز رشک و ز آز   نمیخواستندی شود سرفراز
۱۰ ز راهی که بایست کردن گذر   بدریا بُد از پرتگیشان خطر
۱۱ چو دیوارِ روئین ستاده براه   نبودی گذرگاهِ کشتی تباه
۱۲ دگر آنکه انگریز را هیچ بار   نبود سوی هند افتاده گذار
۱۳ ز رسم و رهِ هند آگاه نی   بسوی کس از دوستی راه نی
۱۴ نه منزل نه مسکن نه آرامگاه   نه یاریگرش کس نه پشت و پناه
۱۵ چنانچون نژادِ بزرگی سزید   شه چاره جو چاره بر گزید
۱۶ که بر زیردستان چنان کارِ سخت   شد آسان بتدبیر و نیروی بخت
۱۷ الیزا که بد شاهِ با هوش و رای   بآیین همی داشت گیتی بپای
۱۸ بد انسان ز گیتی ستم کرده دور   که نارد ستم کرد پیلی بمور
۱۹ بآیینِ جمشیدِ فرخ سرشت   جهان را بیاراسته چون بهشت
۲۰ بمردم زبس مهربانی و فر   چو سیمرغ بر زال گسترده پر
۲۱ ز بدهای گیتی نگهدارِ خلق   گشاینده عقدهٔ کارِ خلق
۲۲ چو دانست بد زیردستانِ خویش   بره اندرون بیم از پرتگیش
۲۳ بهندوستان نیز کس بار نی   برفتن همان راه هموار نی

روانش از آن پند تیمار گشت — خور و خواب بر او همه خوار گشت
باندیشه بنشست با رای زن — که آید چو او افسر آرای زن
چنین گفت خواهم بفرّ و برای — نویسم یکی نامهٔ دلگشای
باکبر که هست او کنون شاهِ هند — بناز و بد و افسر و گاهِ هند
ز او جُست باید بدین داوری — پی زیردستانِ خود یاوری
دلش را بخوبی بیاراستن — بهندوستان جا از او خواستن
نداند خردمند تا جای خویش — نشاید نهادن ورا پای پیش
نخستین چو جائی بیارد بدست — بآسانی آنجا تواند نشست
بتدبیرِ و اندیشهٔ هوشمند — توان رستن از دام و بندِ گزند
چو نیروی اندیشه باشد درست — قوی بازوان را توان کرد سست

نامه نوشتن الیزابت به اکبر شاه هند

یکی نامه فرمود شاهِ بلند — باکبر که بد پادشاهِ بلند
شنیدم چو آوازهٔ شهریار — دلم شد بدین آرزو خواستار
دو شاهی یکی باشد از روی مهر — شود هر دو کشور فروزنده چهر
گشاده شود راهِ بازارگان — ز داد و ستد شاد باشد جهان
ازینسو بدانسو ز جنسِ فرنگ — بیارند زیبا و با آب و رنگ
فروشند و خرند ز آنجای نیز — متاعِ گرامی و چیزِ عزیز
بدینجانب آرند بهرِ فروش — کند یاوری گر خجسته سروش
شود شه بدین رای همداستان — گزافه نپندارد این داستان
دو کشور بدین گردد آراسته — ز سیم و زر و گوهر و خواسته
پذیرفته آید گر این رای نیک — نخستین بباید یکی جای نیک
که کشتی تواند شدن بی گزند — بشاید بد آنجای لنگر فکند
گزینند پی زیردستانِ ما — که آنجای درگه پرستانِ ما

بباشند شادان بآرام دل		بکف سو و آرند با کام دل
رساند کسی گر بدیشان گزند		ندارد شه نامور آن پسند
بجز این سخنها که بد ناگزیر		نبشت اندر آن نامه مرد دبیر
درود خداوند بر شاه باد		کمین بنده درگهش ماه باد
چو پرداخته شد نامه با آفرین		شه انگریزان بر آن زد نگین
ز نامه چو پرداخت شاه جهان		پژوهید مردی ز کارآگهان
به پیغام بردن یکی مرد جست		که پیغمبری کرد داند درست
بشیوا زبانی و شیرین بیان		بخود برکند رام پیر و جوان
بهنگام بیم و بگاه امید		تواند سخن گفت و پاسخ شنید
نیفتاد این مهره هنگام فال		بنام دگرکس بجز هلدنال
بفرمان چون بربست رخت و سلب		بیامد ز خشکی بسوی حلب
به پیمود آن راه دشوار و دور		گه از پای و گاهی بپشت ستور
در آنگاه بد آگره پای تخت		نشستنگه زینت آرای تخت
چو آگه شد از راز او پرده دار		بآگاهی آمد بر شهریار
از آن راز سربسته بگشاد بند		بنزد جهاندار شاه بلند
که مردی گشاده دل و تیز مغز		که گفتن آرد همه گفت نغز
بگوید بدین بارگاه بزرگ		فرستاده ام من ز شاه بزرگ
ز ملک فرنگ آمدم تا بروم		ز روم همچنین تا بدین مرز و بوم
بدین بارگاه بار خواهم همی		حضور جهاندار خواهم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را		بلندی ببخشد سرافکنده را
خدیو سرافراز و با داد و مهر		شنید و برافروخت چون مهر چهر
بآیین شاهان با رادکیش		فرستاده را خواند نزدیک خویش
فرستاده آمد زمین نیاز		ببوسید و کرد آفرین دراز

١ شد از آفرینها چون زبانش خموش ‌‌ ‌ بشد داد نامه بهنجار و هوش

٢ دل شاه فرخنده شد شادمان ‌ ‌ فرستاده را گفت آباد مان

٣ درین بارگه چند روزی بپای ‌ ‌ سگالش کنم تا چه آید برای

٤ در اندم که پیش شه آن راز رفت ‌ ‌ بهر جا از آن راز آواز رفت

٥ بدرگاه اکبر ز هر دین و کیش ‌ ‌ بُده مرد دانا ز اندازه بیش

٦ ز هر مذهب و راه دانش خدای ‌ ‌ بهنروش شب و روز بوده بپای

٧ چو بهرام پژوهش بیاراستی ‌ ‌ ز هر کس ره دین او خواستی

٨ در آن زمره بودند از پرتگیش ‌ ‌ بدرگاه او چند دانا کشیش

٩ چو زین راز گشتند آگنده گوش ‌ ‌ بدیو حسد جان سپردند و هوش

١٠ بابلیس از رشک دادند لگام ‌ ‌ بپیکردن اندر فشردند گام

١١ بزرگان درگاه را سر بسر ‌ ‌ نهانی بدیدند و دادند زر

١٢ سر راه بستند بر ملدنال ‌ ‌ گشادند بر خویش راه وبال

١٣ بسی رخنه کردند در کار اوی ‌ ‌ شکستند آن تیز بازار اوی

١٤ هر آتش که از مهرش افروختند ‌ ‌ بانجام خود اندر آن سوختند

١٥ فرستاده را دل پر آژنگ گشت ‌ ‌ چو از چار سو کار او تنگ گشت

١٦ بدرگه نبردی کسی نام اوی ‌ ‌ نخواندی کسی نامهٔ کام اوی

١٧ نهادی زمان شد دگرگون برای ‌ ‌ بپیرو خفته شد هند از کدخدای

١٨ جهانرا بناکام بدرود کرد ‌ ‌ جهانی از آن داغ پردود کرد

١٩ گزین کرد از اکبرآباد تن ‌ ‌ سوی اکبرآباد معنی وطن

٢٠ جهاندار چون از جهان سیر شد ‌ ‌ جهانبان جهان را جهانگیر شد

٢١ پس از سوگ آراست تخت پدر ‌ ‌ بلندی گرفت از سرش تاج زر

٢٢ بداد و دهش گیتی آباد کرد ‌ ‌ دل مرد خواهنده را شاد کرد

٢٣ بدانرا ز بدکردن آزار داد ‌ ‌ بنزدیک خود نیک را بار داد

بشهر از فرستاده کان هر که بود — طلب کرد و گفتار ایشان شنود
چو آمد بدرگاه او ملدنال — گذشته سراسر بیان کرد حال
فرستاده را شام غم شد بسر — خور شادمانی زد از کوه سر
شهنشه داد از مهربانی نوید — بسازم روا هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه و روانه شدنِ ملدنهال و آمدنِ کپتان هاکنز از انگلاند ببندرِ سورت

بپاسخ یکی نامه فرمود شاه — بسوی ایلزای کشور پناه
که آمد فرستادهٔ کاردان — ازان شاهِ پر مهر بسیار دان
ابا او یکی نامهٔ ارجمند — بخواندیم و کردیم آنرا پسند
ازان داستانها که شه کرد یاد — دل ما بدان داستان گشت شاد
کسی کز شما آیدش راهی هند — برو بر گشاده بود جای هند
بهر بندری هر که آید فرود — نه بیند ز ما جز پناه و درود
سراسر سخنهای خاطر پذیر — نگاریده از مشکِ تر بر حریر
نهادند بر نامه مُهر و نگین — فرستاده بگرفت و گفت آفرین
ازان پس که در آگره بد سه سال — روان شد بسوی وطن ملدنال
بدانگونه در راه شد رهسپر — که پرنده زانسان نپرد بپر
زکوه آنچه سیلی که آید بزیر — بیامد بانگلند مرد دلیر
ایلزا بپرداخته بد تخت و تاج — بجایش بسر جمس بنهاده تاج
چو شد سربلند از زمین بوس شاه — بخدمت سپرد و آنگه آورد راه
بخواندند آن نامهٔ با فرین — فرستاده را خواند شه آفرین
ازو شادمان شد دلِ که و مه — بگردون شد از چارسو بانگِ زه

شه انگریزان بجان گشت شاد　　فرستاده را جامه و بدره داد
بدان کمپنی گفت پس شهریار　　کز آماده سازند کشتی و بار
بدانسان که فرمود برساختند　　بره بادبانها برافراختند
چنان بادبانها شده بادگیر　　که کشتی گذشتی برفتن ز تیر
بهنگام پدرودِ کشتی و بار　　یکی نامه از جمس چون نوبهار
نبشتند سراسر پر از هوش و رای　　بنام جهانگیر کشورگشای
بکشتی بدآنکس که مه مرد بود　　سپردند و کشتی روان گشت زود
فزون سال بر غین و خا هشت بود　　ز ماه مسیحه آگست بود
نخستین بیامد بسورت جهاز　　بوده نام آن هکنزای سرفراز
کپیتانش هاکنز بوده بنام　　بدریانوردی ز دانش تمام

آگاهی یافتنِ مهترِ پرتگیشان از آمدنِ کپتان هاکنز ببندر سورت و پیغام فرستادن مقرب خان بجهتِ ممانعتِ انگریزان و جواب شنیدن

بگووه خبر شد که آمد جهاز　　بسورت ز انگلند پر برگ و ساز
سرِ پرتگیشان شنید این خبر　　دلش زین خبر گشت زیر و زبر
پراگنده خاطر شد و روی زرد　　به پیچید چون مار بر خود ز درد
نیارست جز خویشتن را چو بد　　بسینه دلش همچو اخگر تپید
چه بودش توانائی و دسترس　　بسالارِ سورت فرستاد کس
بسورت در آنکه سالار بود　　دلیر و جوانمرد و هشیار بود
مقرب بُدش نام و باراه بود　　بخانی سرافرازِ درگاه بود
چو جانش ز دانش تهی بود و دور　　نگر تا چه پیغام داد از غرور

گر انگریز را داد خواهی تو جای ... گشاید بسو وا بشهر تو پای
بخواهم یکی آتش افروختن ... تر و خشکِ شهر تو را سوختن
ده و شهر و بازارِ تو هرچه هست ... بآتش کنم جمله چون خاک پست
نماید گر این گفته نزد تو خوار ... بخواری بر آرم زجانت دمار
بدریا فرستم جهازاتِ جنگ ... کنم بر جهازاتِ تو راه تنگ
زشهرِ تو هر کشتی و هر جهاز ... بود گر تهی ور پُرا زبرگ و ساز
برو راه بندم بگاهِ گذر ... بدانسان که نارد شدن ره سپر
بگیرم گذرگاه و نگذارمش ... بسوزم و یا خود بکف آرمش
جز این نیز گفتارِ پر ترس و بیم ... که ترسنده را زان شدی دل دو نیم
فرستاد نزدیکِ سالارِ شهر ... فرستاده چون مار و گفتار زهر

جواب مقرب خان به پرتگیسان

فرستاده را داد پاسخ دلیر ... نترسد ز روباه غرّنده شیر
کبوتر اگر چند پرّد دراز ... نه آخر شکارش کند جره باز
زگرگ ار رمد بکره گوسپند ... هژبر ژیان را نیارد گزند
بزرگست سیلاب ور جویبار ... رسد چون بدریا شود شرمسار
زگیتی چو خورشید گردد نهان ... ستاره کند جلوه بر آسمان
چو از شیر گردد تهی مرغزار ... شود روبه پیر میرِ شکار
بریزد چو شهباز را بال و پر ... بشهبازی آرد برون زاغ سر
چو سیمرغ گوشه گزیند بقاف ... زند پشه مانندِ سیمرغ لاف
شما را اگر هست چنگالِ تیز ... ز ما هم گشاده است دستِ ستیز
بفرمان و دستوری شهریار ... سوی ما گشادست انگریز بار
نشاید ز فرمانِ شه در گذشت ... اگر سیلِ خون راند باید بدشت
اگر شاه یابد ازین آگهی ... کند از شما هند یکسر تهی

دگر

دگر آنکه هر کس که از راه آز — نخواهد بهر دم در رزق باز
نداند ز اندیشهٔ ناصواب — که نبود همه بهر او نان و آب
چو ایزد زمین و زمان آفرید — دد و دام و انسان و جان آفرید
بهر کس دهد روزی از مهر خویش — نداده همه ویژهٔ پیشکش
بگیتی جهاندار پرگنده گنج — برد هر کسی بهره از دست رنج
چنانچون شما در نهانی و فاش — شب و روز هستید اندر تلاش
کسان دگر نیز بیگاه و گاه — بخشکی و دریا سپارند راه
چو ایزد کسی را کند ارجمند — ز بدخواهی کس نه بیند گزند
نگهبر ره راستان بند بو — فرشته کجا ترسد از فند دیو
شد اول بانگریز کار سخت — بآخر شد آسان چو بد یار بخت
مقرب بانگریز چون یار گشت — دم پیشکشان بد و خوار گشت
نترسید زان گفته‌های درشت — زیاری انگریز نیرو و پشت
شد این رنج بر پیشکشان دراز — دریغ فتنه زینسان نمودند باز
بکشتی گرفته راه از چار سوی — بتاراج و غارت نهادند روی
بپرداخت چیزی که آمد بدست — مقرب بترسید و دل کرد پست
دربستهٔ فتنه را دید باز — تنش خورد چون موم زآتش گداز
چو آگه شد از ترس او پیشکش — جهان یکسره دید بر کام خویش
پس آنگه بنیز رنیز لغز یقتش — بدادم در رحم دل بیاد بخشش
بد و داد و بشکست صفرای اوی — بپرید ز انگریز سودای اوی
گزین کرد بیگانه بر جای دوست — بدشمن بدل گشت یک مغز و پوست

ٹیپو سلطان

ز هندی سپه هر که او زنده ماند — همه را بر خویش ٹیپو بخواند
بدیشان چنین گفت برگشته راه — بپاشید پیشم چو دیگر سپاه

گزینید گر نزد من بندگی
تنآسان بمانید در زندگی

بدارم شما را بنزد یک خویش
نوازش بیابید زاندازه بیش

چو هندوستانی سپه آن شنید
ازان بیهوده رای او سر کشید

بگفتند تا بود در رستخیز
جدائی نجوئیم از انگریز

تن و جان ما یکسره پیش اوست
بدشمنش هرگز نگردیم دوست

چو ما سالها نان او خورده ایم
تن از روزی او بپرورده ایم

بتر زین اگر بگذرد روزگار
جدائی نخواهیم ز پروردگار

براهش فدا کرده داریم خویش
نترسیم گر مرگ آید به پیش

بهر سو که رفتی ز تیپو سپاه
گریزان بگشتی ز آوردگاه

ز بالا رخ اخترش بود پست
ندیدی بهر بار جز از شکست

ز پیکارها مون چو بیچاره شد
بناچار و ناکام در باره شد

گمانش که اندر پناه حصار
شود رسته از گردش روزگار

برو بر نبشته دگرگونه بود
به پیش اندرش روز وارونه بود

بنیک و بد نیست چون دسترس
سپهر ار چنین بازگردد ز کس؟

حصار ار یکی گر بود یا هزار
کجا بازدارد بد روزگار؟

بهر جنگ دشمن برو گشته چیر
شده خود چو نخچیر و دشمن چو شیر

نامهٔ تیپو سلطان بطلب مصالحت به جنرل هاریس

بنام جهاندار فیروزگر
فزاینده فر و زور و هنر

توانائی و ناتوانی ازوست
بگیتی غم و شادمانی ازوست

برآرد یکی را بچرخ بلند
یکی را کند پست و خوار و نژند

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس
ازو دار و درگاه چیری سپاس

بدارای هفت آسمان و زمین
که نبود پسندیده اش خشم و کین

فراموش کن زین سپس کینه را
مکن یاد کردار پیشینه را

مرازو اگر راه وارونه دیو — تو از کف مده راه کیهان خدیو
ز رفته بد و نیک ناورده یاد — ره آشتی گیر و آیین داد
چو افتاده پوزش آرد به پیش — مرانش بخواری ز نزدیک خویش
مسیحا که با داد و دین بود جفت — بهنگام اندرز بنگر چه گفت
برنجاندت گر کسی از قضا — ببخشش چو پوزش کند از جفا
ره ناسپردن اگر من بکام — سپردم ز خود بینی و رای خام
چو شد سر آورم درگذر از گناه — نگهدار آتررم گم کرده راه

۴۰- در فضائل انگریز

که در کیش و رسم و ره انگریز — نشاید نباشد سزاوار نیز
گر ناگشته بر کس گناهی درست — توان زد به بیداد پاداش جست
نه کس را بزندان توان داد جای — نه بندش توان هی نهادن بپای
بهر دین و آیین نباشد پسند — ابر بیگناهان رساندن گزند
که چون انگریزان کمر در هنر — نبستند و نبندد گروه دگر
چو شاهان پیشین با مهر و داد — نمودندی از داد خود بنده شاد
همانا دری روزگار و زمان — چو اینان نباشد کسی در جهان
هر آنکس که آورد سویش پناه — بود بی‌نوا بنده گر پادشاه
چنانکه بدارد پدر پور خویش — بدارد نیازرده بود به پیش
باندازهٔ پایه اش سیم و زر — دهد تا نماند بپا از زیب و فر
کند آنچه نیکی بزنهاریان — همانا نکرد است کس در جهان
چو دشمن بزنهار آید به پیش — مر او را بدارد بزنهار خویش
بدارد گرامی ورا همچو جان — نه از دست رنجاندش نه زبان

فراموش کند آنچه شد گاه جنگ ... نگیرد و برو کار دشوار و تنگ
شناسد ورا هیچو مهمان خویش ... نه مهمان بسی بهتر از جان خویش
ز انگریز شاید درین روزگار ... نه بیند کسی نیک زنهار دار
چو انگریز مانندهٔ هندیان ... ندارد سپه را اگر سنه بنان
ز ناخوردنی خود شود گر تباه ... نماند که ماند گرسنه سپاه
بآسودگی وگه کارزار ... همه را دهد مه بمه ماهوار
سپه پروری هیچو او در جهان ... همانا ندیده بلند آسمان

۴۱ — ذکر حکومت راجه واد گستر راجه بکرماجیت

از حکایات و روایات که میان هنود بطریق افسانه مذکور و مشهور است میتوان معلوم کرد که راجه بکرماجیت در عنفوان شباب سالها در لباس فقر سیاحت اکثر مملکت با فقرا نموده بود. چون سال عمرش به پنجاه رسید بحکم سروش آسمانی قدم در بادیه سپاهیگری گذاشت و بنا بر آنکه حکمت ازلی بدان متعلق بود که او بدولت عظمی رسیده خلق الله از چنگ ظلم و ستم رایان جفا پیشه نجات یابند - روز بروز کارش درجه درجه ترقی کرده در اندک فرصتی تمام ملک نهرواله و مالوه بحیطهٔ تصرف در آورد و بساط عدل و داد گسترده سایهٔ چتر احسان بر سر سکنهٔ هر شهر و دیار افگنده بنوعی در عدل سعی بتقدیم رسانید

که مقناطیس از سرِ جذبِ آهن برخاست - و کهربا دستِ تصرف از دامنِ کاه کوتاه ساخت - و باوجودِ سلطنت با خلقِ خدا برادرانه سلوک نمودی و در منزلِ خود بجز کوزهٔ گلی و حصیر نداشتی و بلدهٔ اوجین در عهدِ او آباد شد ✤ اکثر اوقاتِ خویش را صرفِ پرستشِ خلق و پرستشِ خالق مینمود و اهلِ هند اعتقادِ وافر بران دارند و افسانهای عجیب و غریب برای او ساخته و پرداخته اند و تاریخ سال و ماه از فوتِ او در دفاتر ثبت مینمایند و تا حالتِ تحریرِ این سطور بحسابِ هنود هزار و نه صد و پنجاه و هفت سال سپری گشته ✤ در بابِ چند و چونِ ایامِ دولتش روایت بسیار است ✤

راجه بکرماجیت معاصرِ اردشیر بوده است و بعضی برانند که هم عهدِ شاپور بوده

۴۲ — بتخانه سومنات

سومنات باتفاقِ اربابِ تواریخ نامِ بتی است که هندیان آنرا اعظمِ اصنام میدانند و همیشه دو هزار برهمن پرستشِ سومنات میکردند و هر شب سومنات را بآبِ تازهٔ گنگ غسل میدادند و زنجیری از طلا بوزنِ دویست من که جرسها براطرافِ آن بود - از گوشهٔ کنبه تعبیه کرده بودند و در ساعتِ معین آنرا حرکت میدادند تا از صدای آن - معلوم براهمه شود که وقتِ عبادت است ✤ و هم پانصد

کنیز مغنیه و رقاص و سیصد مرد ساز نده ملازم آن بتخانه میبودند و چندان جواهر نفیسه و نقود وافره از اصل بتخانه واصل خزانهٔ سلطان شد که عشر عشیر آن در خزانهٔ هیچ پادشاه هندوستان نبوده اصل آن بتخانه که سومنات در آنجا می بود تاریک بود ـ و روشنائی آن خانه از شعاع جواهری بود که در قنادیل آن بتخانه بکار برده بودند ـ و از خزانهٔ سومنات چندان بتهای کوچک زرین و سیمین پیدا شد که از حساب متجاوز است ❊

❊ سومنات بتخانهٔ بود در ملک گجرات و بعضی گویند نام بتی بود و معنی ترکیبی آن سوم نات بمعنی صنم ست نموده قمر چه سوم بهندی قمر را گویند

❊ چو سلطان محمود غزنوی در جنگ راجایان سومنات مظفر و منصور گردید با اولاد و اعیان درگاه خود بقلعه در آمده جمیع عمارات آنجا را التفرج فرمود و آنگاه از درون قلعه ببتخانه در آمده جائی دید بغایت طویل و عریض ـ چنانچه پنجاه و شش ستون مرصع وقایهٔ سقف آن کرده بودند و سومنات صنمی از سنگ تراشیده ❊ طولش مقدار پنج گز که دو گز آن در زمین بود و سه گز آن بیرون ❊ سلطان را چون نظر بر آن بت افتاد از روی جذبه گرزی که در دست داشت آنچنان بروی زد که روی او درهم شکست بعد از آن فرموده تا دو قطعهٔ سنگ از وی جدا کرده بغزنین بردند و در آستانهٔ مسجد جامع و کوشک سلطنت افگندند چنانچه تا حال

آن سنگها در غزنین افتاده است و مردم می بینند ✤ و دو قطعهٔ دیگر از سومنات جدا کرده بمکه و مدینه فرستاد تا در شارع عام اندازند ✤ و وقتی که سلطان میخواست که سومنات را بشکند جمعی از براهمه بعرض مقربان درگاه رسانیدند که اگر پادشاه این بت را نشکند و بگذارد - ما چندین زر بخزانهٔ عامره واصل میسازیم ✤ ارکان دولت این معنی را بسمع سلطان رسانیدند که از شکستن این سنگ - رسم بت پرستی ازین دیار دور نخواهد شد و نفعی نخواهد داد - و اگر این قدر مبلغ از کفار گرفته به مستحقان مسلمانان عاید سازند - انسب مینماید ✤ سلطان فرمود آنچه میگوئید راستست و مقرون بصواب - اما اگر این کار بکنم مرا محمودِ بت فروش خواهند گفت و اگر بشکنم محمودِ بت شکن ✤ خوشتر آنکه در دنیا و آخرت مرا محمودِ بت شکن خوانند - نه محمود بت فروش ✤ و نتیجهٔ حسنِ عقیدت در ساعت واصلِ روزگارِ سلطان شد - چه وقتی که سومنات را شکستند از درونِ شکمِ آن که مجوف ساخته بودند - آن مقدار جواهرِ نفیسه و لآلی شاهوار - بیرون آمد که صد مساویِ آنچه برهمنان بیدادند - بود

وقتی که سلطان از راهِ بیابانِ سنده روانهٔ ملتان میشد - بفرمود تا راهبری پیدا کنند هندوئی قبولِ این معنی کرده لشکر اسلام را راهبر شد و براهی برد که اصلا آب در آن بادیه نبود و چون یک شبانه روز رفتند

و از آب اثری نیافتند حالتی عجیب در ارد و پدید آمد
و آثار قیامت ظاهر گشت چون سلطان از هندوی دلیل
تفحص حال نمود جواب داد که از فدائیان سومناتم و
ترا و لشکر را برای همین باین بیابان آورده ام که هلاک
سازم سلطان در غضب رفته هندو را بقتل رسانید و
در همانشب سلطان از لشکرگاه برآمده بصحرا رفت و
روی نیاز بر زمین عجز نهاده از حضرت ذو الجلال
بتضرع و ابتهال نجات از آن بلیه طلبید و چون پاسی
از شب درگذشت از طرف شمال روشنائی ظاهر شد ٭
لشکر حسب الفرموده - از انموضع کوچ کرده در پی آن
روشنائی روان شدند تا وقت صبح بکنار آبی رسیدند و
از چنان ورطهٔ مهلک نجات یافتند

در جامع الحکایات مذکور است که در بتخانهای سومنات
سلطان محمود بتی دید که معلق ایستاده بود و بهیچ چیز
قایم نه ٭ سلطان را حیرت دست داده سرّ آن از حکمای
زمان استفسار نمود گفتند تمامی سقف و جدار آن از
سنگ مقناطیس است و این بت از آهن ٭ پس قوت
جاذبه از اطراف و جوانب بدان سمت تساوی دارد
لاجرم درمیانه ایستاده و بهیچ طرف مایل نیست چون
حسب الامر سلطان یکدیوار از آن ویران کردند بتک
سرنگون افتاد

ژزارژ واشنگتون

ژورژ واشنگتون پسر زارع متمولی است در ماه فوریه

هزار و هفتصد و سی و سه متولد شده - چهاردهم اکتوبر (۱۷۹۹) وفات نمود * حالا پایتخت دولت امریکای متحدهٔ شمال واشنگتون است که بیادگاری آن شخص محترم وطن دوست نامیده اند * از شهرهای درجهٔ اول معتبر دنیا است این شهر در سال (۱۷۹۱) بنا شده در سال (۱۸۸۰) یک ملیان و چهارصد و هفتاد هزار جمعیت داشت الآن باسر شمار آخری در ۱۸۹۲ دو ملیان و سیصد هزار نفر سکنه دارد یعنی در عرض دوازده سال هشت صد و سی هزار به تعداد جمعیت خود افزوده

اسکندر

از اسکندر پرسیدند که چرا استاد نزد تو محترم تر است از پدر - و او را بر پدر برتری میدهی جواب داد که پدر سبب حیات فانیست و اما به زندگانی نیستی پذیر - و استاد سبب زندگانی جاوید - و نیز پدر مرا از آسمان بر زمین آورد و ارسطو استاد مرا از زمین بآسمان رسانید

* دو تن از نزدیکانش را با یکدیگر دشمنی پیش آمد داوری از او بخواستند فرمود این داوری با من نیست زیرا که هردو را دوست دارم ناچار داوری من یکی از این دو را رنجه خواهد داشت و من از این خوشنود نیستم

* اسکندر بکماشتگان سپرد که هنگام بردن بگورستان دستش را بیرون گذارند تا مردم ببینند با اینهمه جهانگیری تهیدست رفته

* چون اسکندر از این عالم رحلت نمود بمقتضای وصیت

دست سکندر را از تابوت بیرون کرده بودند تا خلایق بدانند که از همه ملک و مال تهی دست بعالم آخرت رفته ۞ بعد از دفن او مادرش بخانه مخزون بر منوالی که آن حضرت در نامه نبشته و وصیت کرده بود طعامها مرتب ساخته زنانِ مملکت را حاضر کردانید بر سر خوان بنشانید و در حینِ تناولِ طعام فرمود که ازین مطعومات کسی تناول کند که هرگز او را حزنی و تعزیتی و ملالتی و مصیبتی نرسیده باشد ۞ مجموع دست باز کشیده از حضارِ طعام و منع اکل تعجب نمودند چه هیچ کس را از ایشان که دودِ مرگ از روزنِ دودمان ارتفاع نیافته باشد نبود ۞ مادر سکندر را از موجبِ اباء و امتناع اکلِ طعام استفسار نمود ایشان صورتِ حال معروض داشتند پس مادرِ سکندر دانست که غرض فرزند ازین وصیت آن بوده که هر آینه جزع نماید که شریک بسیار دارد و حریف بیشمار ۞ البته اضطراب کم کرده حکم الهی را بایمان تلقی نمود

همایون

ایام پادشاهی او در هندوستان و کابل بست و پنج سال بوده و سن شریفش پنجاه و یک ۞ و او پادشاهی بود بغایت شجاع و سخاوت و مروتِ وافر داشت و در علمِ ریاضی علم مهارت می افراشت ۞ مدارِ صحبتش با علما و فضلا بوده همه وقت در مجلس او مسایلِ علمی مذکور میشد و همیشه بی وضو نام خدا بر زبان نمی آورد روزی نزدیکِ وقتِ غروبِ آفتاب همایون بادشاه

بالای بام کتابخانه بر آمده لحظهٔ بنشست و بوقت فرود آمدن ناگاه موذن بانگ نماز شام شروع نمود چه آن حضرت بواسطه تعظیم و جواب بانگ نماز بر زینه دوم بنشست و بوقت برخاستن تکیه بر عصا کرده خواست که برخیزد - اتفاقاً عصا بلغزید و بدر رفت و بادشاه از نردبان جدا شده بر زمین آمد - چون نزدیکان سراسیمه شده آن حضرت را که بیهوش شده بود بیرون دولتخانه بردند بعد از یک لحظه بهوش آمده سخن گفت و اطبا بمعالجه مشغول گشتند اما سود مند نیامدند - بوقت غروب آفتاب همای مرغ روحش به آشیان قدس پرواز نمود - و این مصرع تاریخ آن واقعه است - همایون بادشاه از بام افتاد

۴۳ — در بیان مملکت ایران

سوال — وسعت مملکت ایران تخمیناً چه قدر است؟

جواب — موافق تاریخ در ایام قدیم مملکت ایران بغایت وسعت داشت ÷

و واقعاً در آن زمان ایران مملکتی بوده است بغایت وسیع - و لیکن این اوقات وسعتش خیلی کمتر شده است خصوصاً از وقت محاربهٔ آخری که میان دولتین ایران و روس اتفاق افتاده است

سوال — آب و هوای ایران چه طور است؟

جواب – آب و هوای ایران خیلی مختلف است اکثر جاها گرم است و در بعضی جاها حرارت شدت دارد و جاهای دیگر سرد و یا معتدل است ❊ در طهران گوی زمستان ندارد ❊ در فصل تابستان در طهران حرارتِ هوا بغایت شدت دارد بنوعی که اعلیحضرت پادشاه آن سرزمین – با اعیانِ دولت در بدوِ فصل بهار – شهر را ترک کرده در دامنهٔ کوه البرز منزل و سکنی میگیرند در شیراز حرارت هوا دیگر بیشتر است ❊ میگویند

ناصر الدین شاه

خیلی خوب پادشاهی بود در حقِ غربا منتهای التفات را مبذول میفرمودند و سخاوت زیاد داشتند و از اربابِ دانشمندان بودند چنانکه از علم تواریخ و جغرافیا و نقاشی – اطلاع درستی داشتند و زبانِ فرانسه را میدانستند و السنهٔ شرقیه را که عبارت از عربی و ترکی و فارسی باشد نیز بسیار خوب میدانستند

❊ **اصفهان** را که وقتی پای تخت و هنوز یکی از شهرهای معظم ایرانست چنین مینمایند که آب و هوایش بهتر از جمیع بلادِ این ملک باشد تابستانش نه بگرمی شیراز است و زمستانش نیز غالب از انجا سردتر نمیشود و در جمیع ایام سنه بجز چند هفته همیشه آسمان صاف و روشن است بارانش هرگز سنگین نیست

در اطرافِ اصفهان صحراهای وسیع بجهت کاشتنِ خربوزه مقرر است و کبوترخانهای عالی و نفیس – با مخارجِ زیاد –

ایا

بر پا کرده اند بجهته اینکه سرگین کبوتر را گرفته بزمین رشوت دهند ÷

شهر شیراز و مضافاتِ آن و سایرِ اطرافِ فارس را که کوهستان است هوائی بسیار نیکو هست زیرا که گرمای این صفحات نه بقدرِ سایرِ اراضی جنوبیه و سرمای آن نه بحدِ ممالکِ شمالیه ایرانست ÷ اگرچه بسبب پستی و بلندی در راه و کوهها ئیکه در این حوالی یافت میشود هوا اختلاف پیدا میکند لاکن هرگز گرما و سرما بغایت نمیرسد

گوسفند در ایران بکثرت میشود سرمایهٔ دولتِ قبایلِ صحرانشین منحصر در گله و رمهٔ ایشانست ÷ جانوران وحشی را وفور یست - ازانجمله است شیر و گرگ و شغال و روباه و خرگوش و گوره خر و گوسفندِ وحشی و بزِ کوهی و آهو باقسامِ مختلفه

سگ اگرچه در مذهب اهالی اسلام ناپاک و نجس است لاکن بسبب صفاتِ حسنه که در این جانورِ با وفا است - در ایران نیز مانند سایرِ بلاد برفاقتِ بنی نوعِ انسان اختصاص یافته است بیشتر در ایلاتِ بیابان گرد پرورش می یابند ÷ شبانِ رمه - و پاسبانِ خیمه - رفیقِ شکار - و یارِ غارِ ایشانند ÷

شکار چیانِ ایرانی بیشتر مایل بشکارِ آهو هستند شکار کبک و تیهو و سایر مرغانِ آبی و خاکی نیز در ایران معمول است طریقهٔ اغلب شکاریان با سگ و باز است که بطوری تعلیم داده اند که بیکدیگر در وقت شکار مدد کار اند - باین

قسم که چون شکار را از دور بنظر آید باز را رها می کنند باز با تندی بجانور رسیده بقدری جانور را بستوه بیارند که نمیتواند چنانکه باید حرکت کند - بدین سبب سگها رسیده او را گرفتار میسازند

پادشاه نیز غالباً یکی از سگهای خاصه با خویش در قلاده دارد شکار با تفنگ نیز بسیار متداول است سپاهیان ایران همه خوب تفنگ میزنند بلکه اگر کسی تیراندازیش خوب نباشد ننگ میدانند

کلیه **جبال ایران** عاری از اشجار اند اگر هم دارند بسیار کم

در ایران **رود** بزرگ بسیار کم است و رودخانه کوچک و چشمه نیز بسیار نیست و بدین سبب درخت نیز کم یافت میشود و سکنه ملک هیزم بقدر کفاف ندارند

و معروفست که شخص هندوستانی با ایرانی در باب آب و هوای مملکت خود گفتگو میکردند و هر یک دیگریرا بنوعی بتغییر میکرد و ملک خود را ترجیح میداد تا بالاخره مرد هندوستانی گفت شما ایرانیها همیشه از خوبی هوای ملک خود میلافید ولی بعد از همه نه درختی دارید که در تابستان از تابش آفتاب بدان پناه برید - و نه هیزمیکه در زمستان در صورت سرما بدان نمائید

خرابها - از جمله آثاریکه اثر عظیم در خاطر میکند خرابهای سراهای سلطنت است و وقتیکه انسان خیال میکند که عمارتیکه در بنای آن - خزانه مملکتی خالی - و صنایع عالی - در

تزئین آن صرف شده است - امروز نه تنها خراب و بی صاحب افتاده است بلکه بانی آن غیر معلوم و با اینکه اهالی آن بآن متکلم بوده اند متروکست چنانکه شاعر گوید

پرده داری میکند در قصر قیصر عنکبوت | بوم نوبت میزند در گنبد افراسیاب

و در ایران از اینگونه عمارات ویران بسیار است خرابهای سرای سلطنت اصطخر فارس - از بزرگترین خرابهائیست که هنوز در زمین باقی هستند و از آنچه از این بنای رفیع دیده میشود میتوان گفت که وقتی برابری با بهترین عمارات یونان و روم میکرده است

معادن نفیسه در ایران فراوان نیست ولی آهن و سرب و در بسیاری از اطراف این ملک یافت می شود - اهالی ایران مدعی آنند که معادن طلا و نقره هم در این مملکت یافت میشود لاکن هرگز فائدهٔ بر این معادن مترتب نشده است * مسموع افتاد که معدن طلائی در فارس - و معدن نقرهٔ در آذربایجان - پیدا شدا اما بقدری یافت نمیشد که معادل با خرج بیرون آوردن آن باشد - و لهذا همیشه طلا و نقرهٔ ایران از بلاد دیگر بوده است

کاروان سرا - در هر شهری از شهرهای ایران یک یا بیشتر کاروانسرا ها بجهة صدور و ورود مسافرین ساخته اند

راهیکه ساخته باشد در ایران غالب اینست که نیست

و در کار هم نیست ـ زیرا که هنوز استعمالِ کاری که باخرج حرکت میکند ـ در این ملک نیست ٭ هیچ چیز سخت تر و مشکل تر از راههای کوهستانِ این ملک نیست ٭ بارها در بابِ فوایدِ ساختنِ راه با اهالی ایران صحبت داشته شده است لاکن اعتقادِ شان این است و بی سبب هم نیست که ساختنِ راه ـ سببِ آسانیِ دخولِ اعدای ملک میشود تجارتش تقریباً همان قسم که در قدیم الایام بوده است هست ٭ در باب زراعت ایران معلوم میشود که بسیار کم یا هیچ تغییری از بدوِ حال نیافته است اسبابیکه حال بجهت خویش کردنِ زمین ـ استعمال میکنند احتمال میرود همان است که هم در زمانِ قدیم پدرانشان بکار میبرده اند

مکتب خانه ـ در هر شهر و قریه مکتب خانها هست هر طفل را که بمکتب میفرستند اول حروفِ تهجی باو میآموزند بعد از ان قران عربی که یک کلمهٔ آنرا نمی فهمد بعد از ان بعضی حکایات فارسی باو درس میگویند و قدری هم مشقِ خط میکنند

چون **صنعت چاپ** در ایران نیست **خط خوب** از کمالات شمرده میشود و خوش نویسان را قریب بپایهٔ ادبا ـ رعایت میکنند

تجارِ ایران همه خواندن و نوشتن میدانند

اطبای ایران کیفیتِ رگ آبله زدن را میدانند اما بسیار کم عمل بآن میکنند مکرر اتفاق افتاده است که ازین مرض ـ شهری در معرضِ خرابی بوده است

طوایفی که چادر نشین اند ـ غالب این است که طبیبِ

معینی ندارند - لاکن چون غذای ایشان ساده و زحمت بدنی همیشه دارند امراضی که عارض ایشان میشود بسیار کم است - و بجهت معالجهٔ ان امراض نیز هر پیر مرد و پیرزن قبیله دوائی دارد - چنانچه مسافری حکایت میکند که در سنه ۱۸۰۰ عیسوی در موسم زمستان چشمهای مرا برف زد - بطوریکه دیدن متعذر بود * در خوب شدن شکی نبود لاکن چون طول میکشید باعث پریشانی خاطر بود اتفاق زن صاحبخانه که در آن مهمان بودم - طشتی از برف آورده - من روی خود را حسب الحکم بر بالای آن گرفتم پوستینی بسر من و سنگی که در آتش سرخ شده بود در ظرف برف انداختند بخاریکه از گداختن برف حادث شد عرق بسیاری آورد و این معالجه بکلی رفع مرض کرد از اخبار چنین معلوم میشود که در امریکای شمالی نیز درین موارد اینگونه معالجه میکنند

اهالی ایران همیشه بصفت مهمان نوازی و رعایت خاطر غربای ملک مشهور بوده اند * در جمیع ازمنه اینطایفه در بنا کردن قنات و کهریزها ماهر بوده اند

پوشش - در این اوقات عموم اهالی ایران ریش بلند دارند و بعوض عمامه کلاه بر سر میگذارند کسی جز اعراب عمامه بر سر نمی گذارد همه کلاهای دراز که از پوست بره ترتیب میدهند بر سر میگذارند و گاهی شال کشمیری بر دور آن میپیچند این رسم شال پیچیدن عمومی داشت اما در این اواخر - حکمی از پادشاه صادر

شد که دیگر کسی شال بر سر نه پیچد مگر باذن پادشاه + و صدور این حکم - بجهت کم کردن خرید شال کشمیر و تشویق و ترغیب کارخانهای خود ایران بود

عروسی در ایران مانند سایر بلاد شرقیه خرج خیلی دارد بسیار شده است که اندوخته عمریرا - در یک روز تلف کرده بدعوی همسری - خود را از پای در آورده اند

ایام **عروسی** در میان مردم متمول تا یک ماه و چهل روز طول میکشد و در فقرای قوم تا سه روز که کمتر از آن نمیشود + یک روز شیرینی خوردن است روز دیگر حنابندان و روز با شب سیم زفاف + و در جمیع طبقات رسم است که داماد در روز یا شب زفاف میشود در بهترین زیور و زینتی - جلوه میکند و در آن روز جمیع اقارب و احباب وی باو احترام بزرگانه میکنند + هر کس نزد او بیاید باید زیر دست او بنشیند حتی حاکم بلد اگر بعروسی نوکرش برود - در این روز باید همین طور معمول دارد

در ایران مرد هر وقت بخواهد میتواند زنش را **طلاق** بدهد اما چون مخارج دارد و طعن و ملامت نیز بر ان مترتب میشود - طلاق کم اتفاق میافتد بلکه میتوان گفت هیچ اتفاق نمی افتد مگر در اداني ناس

خرما — قبایل اعراب که رعیت ایران و سکنه سواحل بحر فارس اند - خوراک شان علی الغلبه خرماست اگرچه نزد دیگران چندان مطلوب نباشد نزد اعراب بهتر از جمیع اغذیهٔ عالم است چنانچه چند سال قبل اتفاق افتاد که یکی

از زنان اعراب که در ابوشهر در خدمت اطفال وکیل دولت انگریز بود با اطفال مشارالیه بانگلند رفت بعد از مراجعت همه دورش جمع شدند که خبرهای آن اطراف را که دیده بود بپرسند ضعیفه هرچه دیده بود از قبیل راهها و گاریها و اسبها و دولت و تجمل شهرها و آبادی و زراعت صحرا را همه را تعریف کرد اصحابش خیلی به اینمعنی حسد بردند آنگاه زن گفت یک چیز نداشت پرسیدند چه بود گفت درخت خرما که هرچه از اطراف نگاه کردم نیافتم - و همیشه متوجه بودم چون این را شنیدند حسد شان تمام شده خیلی افسوس خوردند که خدا این بیچارگان را باین عذاب مبتلا کرده است که در ملکی زندگی میکنند که درخت خرما ندارد

هر پادشاه ایران را **وقایع نگاری** است که وقایع سنوات دولت او را ضبط میکنند و همچنین شاعری است که لقب او - **ملک الشعرا** است کارش مداحی پادشاه است یکی از جمله اجزای لاینفک اسباب سلطنت شخصی است که کارش **مسخرگیست**

جواهر پوشی — کسی بغیر از پادشاه جواهر بر سر و بر نمیزند و پادشاه نیز وقتیکه خود را بجواهر میآراید میتوان گفت سراپا غرق جواهر است و چنین مینماید که عبای وی باینمعنی مفتخر نشده احتمال دارد که در عالم پادشاهی نیست که جواهر قیمتی بقدر پادشاه ایران داشته باشد بیشتر جواهر خوب پادشاه انهائیست که نادرشاه از هندوستان آورد

غذای پادشاه را در ظرفِ چینی و سرپوشِ نقره و سیمینی که قفل و بند دارد مجموعه پوشی زربفت بر روی آن بست بمهرِ ناظر میآورند. و در حضور ناظر با دستِ خود مهر را شکسته نزد سلطان میگذارد * حکیم باشی همیشه باید وقت طعام حاضر باشد * گویند سبب این است که اگر غذائی با مزاج پادشاه موافقت نکند طبیب حاضر باشد تا علی الفور باصلاح و علاجِ آن پردازد

پادشاه مانند سایر رعایا در وقت تناولِ طعام. بر زمین می نشیند.

بسیاری از صنایع ایران خوبست علی الخصوص کلابتون دوزی و ابریشم دوزی و شال بافی * قماشهای دیگر هم از پنبه میبافند لاکن بخوبی قماشهای هندوستان نمیشود * کارخانهای شیشه گری هم دارند و بعضی ظروف هم مثل ظروفِ چینی میسازند و کار آهن و فولاد را خوب میکنند

* این همه بدبختیهای ما ایرانیان بعلتِ عدم علوم و تربیت است که کودکانِ خودمان را از طفولیت تعلیم نمیدهیم

اساس ترقی دولت و ملت

ایران مملکتی است که اگر بآبادی او کوشنند در اندک فرصتی بر جمیع ممالک روی زمین تفوق میجوید و استعدادِ اهالی ایران بسر حدی است که اگر به تربیت آنان گرایند از هر جهته گوی مسابقت را از جمیع عالم میربایند * هنوز که وقت است این نعمای خدا داده را نباید ضایع گذارد *

باید ادارهٔ دولت را در تحت انتظام آورد و امور مالیه را اصلاح نمود دست مفت خوران را از خزانه دولت کوتاه کرد

جهاز هوائی

اینروزها اهالی جرمن در ساختن جهاز هوائی کمال کوشش را مینمایند و در ساختن مشغولند چنانچه تاکنون ۳۵ هزار پوند مصارف نموده و جهازی مانند قفس و داخل آن چند غباره ساخته شده که آن را بجانب هوا برند و انجین ها در آن ساخته شده که بقوت انجین بهر طرف بخواهند سوق دهند و جهاز مذکور صد تن یا ۲۸ من وزن را حامل است و میتوان خوراک چند روز را نیز حمل نمود ÷

صنعت چاقوسازی

در همه جا معروف است که چاقو و کارد و امثال آنرا در شیفلد انگلستان خوب می سازند ولی امروزه المانیها در این صنعت از انگلستان سبق برده اند و امروز تجارت این نوع آلات جدیده کار المان قرب و منزلتی تمام دارد و سالی مبالغی تجار المانی از این ممر در کانادا و بعضی مواقع آسیا فایده میبرند مخصوصا تیغهای دلاکی بسیار خوب حالا در المان ساخته میشود که در جوهر و آب میتوان گفت بر تیغهای ساختِ انگلند مزیت دارد و هم بقیمت ارزان میفروشند و اغلب چاقوهای ارزان در تمام عالم کار المان است

سیاسی ـ جنگ ترانسوال و چین و ژاپون

غذای پادشاه را در ظرفِ چینی و سرپوشِ نقره و سیمینی که قفل و بند دارد مجموعه پوشی زربفت بر روی آن است بمهرِ ناظر میآورند. و در حضور ناظر با دست خود مهر را شکسته نزد سلطان میگذارد * حکیم باشی همیشه باید وقت طعام حاضر باشد * گویند سبب این است که اگر غذائی با مزاج پادشاه موافقت نکند طبیب حاضر باشد تا علی الفور باصلاح و علاجِ آن پردازد

پادشاه مانند سایر رعایا در وقت تناولِ طعام ـ بر زمین می نشینند.

بسیاری از صنایعِ ایران خوبست علی الخصوص کلابتون دوزی و ابریشم دوزی و شال بافی * قماشهای دیگر هم از پنبه میبافند لاکن بخوبیِ قماشهای هندوستان نمیشود * کارخانهای شیشه گری هم دارند و بعضی ظروف هم مثل ظروفِ چینی میسازند و کارِ آهن و فولاد را خوب میکنند

* این همه بدبختیهای ما ایرانیان بعلتِ عدمِ علوم و تربیت است که کودکانِ خود مان را از طفولیت تعلیم نمیدهیم

اساسِ ترقیِ دولت و ملت

ایران مملکتی است که اگر بآبادی او کوشش کنند در اندک فرصتی بر جمیع ممالک روی زمین تفوق میجوید و استعدادِ اهالی ایران بسرحدی است که اگر به تربیت آنان گرایند از هر جهته گوی مسابقت را از جمیع عالم میربایند * هنوز که وقت است این نعمای خدا داده را نباید ضایع گذارد *

باید ادارهٔ دولت را در تحت انتظام آورد و امور مالیه را اصلاح نمود دست مفت خوران را از خزانهٔ دولت کوتاه کرد

جهاز هوائی

این روزها اهالی جرمن در ساختن جهاز هوائی کمال کوشش را مینمایند و در ساختن مشغول‌اند چنانچه تاکنون ۳۵ هزار پوند مصارف نموده و جهازی مانند قفس و داخل آن چند غباره ساخته شده که آن را بجانب هوا برند و انجین‌ها در آن ساخته شده که بقوت انجین بهر طرف بخواهند سوق دهند و جهاز مذکور صدتن یا ۲۸ من وزن را حامل است و میتوان خوراک چند روز را نیز حمل نمود ÷

صنعت چاقوسازی

در همه جا معروف است که چاقو و کارد و امثال آنرا در شیفلد انگلستان خوب می‌سازند ولی امروز المانیها در این صنعت از انگلستان سبق برده‌اند و امروز تجارت این نوع آلات جدیده کار المان قرب و منزلتی تمام دارد و سالی مبالغی تجار المانی از این ممر در کاتاوا و بعضی مواقع آسیا فایده میبرند مخصوصا تیغهای دلاکی بسیار خوب حالا در المان ساخته میشود که در جوهر و آب میتوان گفت بر تیغهای ساخت انگلند مزیت دارد و هم بقیمت ارزان میفروشند و اغلب چاقوهای ارزان در تمام عالم کار المان است

سیاسی — جنگ ترانسوال و چین و ژاپون

شام هفدهم سپتمبر قشون از بمبئی بجانب ترنسوال حرکت نمود و هر روز نیز قشون حرکت میکند مردم در وقت حرکت لشکر ازدحام مینمایند و لشکرها هم ازین مسافرت خوش وقتند هنوز موضوع بحث سیاسیون جنگ ترنسوال و انگلیس است * بقول بعضی اخبارات انگلیسی تاکنون میدان جنگی که بتوان امتیاز قوت و ضعف دولتین متخاصمین را داد بپیش نیامده * جنگهائیکه تاکنون در ترنسوال شده یا شبیخون یا جنگهای سرسری بدون قاعده بوده ازین اخبارات فتح یا شکست استنباط قوت و ضعف هیچ طرف را نمیتوان نمود اگرچه در چند میدان قشون ترنسوال داد مردانگی و شجاعت داده اند ولی بر صاحبان بصیرت روشن است که هر بره در خانهٔ خود شیر است چون قشون ترنسوال در خانهٔ خویشند از راه و رخنهٔ مملکت خود واقفند بواسطهٔ جمعیت اسباب بهادری در آغاز امر از آنها بروز نمود ولی وقتیکه قشون دولت انگلیس در جنوب افریقا کاملاً جمع شوند و باستعداد کامل آمادهٔ جنگ گردند ترنسوال قوت مدافعه نخواهد داشت و از جسارتهای خود نادم و پشیمان خواهد گردید مثل مشهور است که (شاهنامه آخرش خوش است)

* باری این حال دولت چین سزاوار شگفتی و حیرت است که دولتی بدان عظمت و قدمت در پنجهٔ قهر و غلبهٔ دولت همسایهٔ کوچکی که همیشه زیر دست او بوده تا این پایه زار و زبون گردد *

بحسابی که درست است تا این اواخر زیاده از هفتاد و پنجهزار نفر از لشکر ژاپون بخاک چین نگذشته است ✽ از قراریکه معلوم است امروز برای پیش تاختن عساکر ژاپون تا شهر (پکین) پایتخت چین بجز از شدت سرما و موسم زمستان هیچ مانعی در مقابل نیست ✽

✽ جنکیکم در (تلینت سن) بتاریخ چهارم واقع شده قشون چینی هفتاد هزار نفر بوده ولی سرواری درستی که انتظام جنک نمودن را بلد نداشته اند - توپهارا هم خوب بکار برده اند نقصان زیادی بر قشون مجتمعهٔ دول خارجه وارد آمده - بتاریخ ششم باز جنک در گرفت بعد از هشت ساعت جنک - توپخانهٔ چینی را خاموش نمودند

در کانتان امنیت حاصل است و تمام چینیها را گمان برین است که اگر (لی هنک جنک) در عهدهٔ خودشان باقی بماند فسادی برخاسته نخواهد شد ✽ رعایای خارجه در شنکهای مضطرب میباشند و تمام امورات موقوف برامر فرمانفرمای آنجاست

بسیاری از مردمان از واقعات روزمره و حادثات یومیه عالم بیخبرند بلکه دانستن او را حرام میدانند بحث در امورات پولتیک را کفر تصور میکنند و هر کس درین راه بحثی نماید او را مضحکه می نمایند ✽ ذلت خود را از جانب حق میدانند و از تقدیرات الهیه تصور میکنند

آستریه

کوچهای خوب و وسیع دارد همه کوچها از بزرگ و کوچک

سنگ فرش بسیار خوبست + سه چهار تماشا خانه دارد کالسکه زیاد در شهر عبور و مرور میکنند اما نه بقدر پاریس و لندن و برلن + تران وای و امنی بوس هم خیلی است که در کوچها از روی خط راه آهن اسبی عبور میکنند اما این کالسکهای امنی بوس وین کوتاه و پست است و در بالای کالسکه هم کسی نمی نشینند همان یکمرتبه می نشینند + کالسکهای راه آهن اسبی پاریس همه مرتبه و بلند و بزرگست و وقتی که میاید مثل یک کوه است اما امنی بوسهای وین چون همه از خط راه آهن میرود کمتر خطر برای پیاده و کالسکهای کوچک دیگر دارد +

شهر وین هر شب با چراغ گاز روشن است- چراغ الکتریسیته هنوز در این شهر معمول و متداول نشده است + میوجاتیکه در این فصل در وین دیده شد خوب نیست اناناس بسیار خوب داشت که در گرمخانه عمل میآورند + خیار دارد اما مثل خیار ایران نیست- مزه ندارد + نه این است که در وین تنها میوه خوب نباشد در اغلب فرنگستان بواسطه رطوبت هوا- و زیادی باران- و کمی آفتاب میوه خوب نمیشود مگر در گرمخانه که باهتمام زیاد میوه خوب عمل میآورند + هوای وین در تابستان هم هر وقت ابر باشد و باران ببارد خیلی سرد میشود و هر وقت آفتاب شد گرم است + گردشگاهها و قهوه خانهای خوب دارد اما به زیادی و تعدد شهر پاریس نیست +

روزنامهٔ که بزبان فرانسه چاپ میشود دو نسخه است اما همه روزه چاپ نمیشود هفته یکمرتبه بیرون میاید

لندن

از خبرنگار مخصوص ما - امروز پرنس اف ویل ولیعهد انگلیس رسما راه آهنیکه فی الحقیقه یکی از کارهای بزرگ این دوره است مفتوح مینماید + این راه آهن تحت الارض همه جا از زیر خیابانها و عمارات رد میشود و دو جا از زیر رود خانه تامس میگذرد + در چند سال قبل کمپانی تشکیل یافت که از طرف غربی شهر لندن که منزل بزرگان و متمولین است تا مرکز شهر لندن که محل تجارت است راه آهن مخصوصی در زیر زمین بسازند که همه جا از زیر زمین بگذرد و با قوه الکتریک کار کند و سیزده استاسیون دارد و آخر خط در جلو (بانک انگلند) ختم میشود و امتداد آن شش میل است و دو خط دارد خطی برای آمدن ترن و خطی برای برگشتن + وحسن این راه این است که خط ذهاب و ایاب دریک حفره نیست دو حفره مخصوص دارد که در آخر خط باهمدیگر ملحق میشود + تخمینا روزی صد و پنجاه هزار نفر از این خط عبور و مرور خواهند کرد و سیر ترن ساعتی چهارده میل خواهد بود واقعا بعضی جاهای لندن انسانرا خیره میکند و مبهوت مینماید و همچنانکه شخص ایستاده (اگر در زیر پل راه آهن باشند) دایم از بالای سرش ترن عبور میکند و از جلو چشمش کالسکه و درشکه و گاری و امنیبوس وغیره

ردمیشود واززیر پایش قطار راه آهن بخار میگذرد و از زیر ترن بخاری ترن الکتریک میگذرد

پولیس لندن

باید دانست که شهر لندن بر دو قسمت است قسمتی که مرکز ومحل تجارت است انگلیسیان (شهر) خوانند وصبح که بیشتر مردم باید بتجارتخانهای ایشان حاضر شده عصر بمنزل مراجعت نمایند ✢

قسمت دوم دور از مرکز را (مترا پولیس) گویند چون شهر محل تجارت است وسی و یکهزار و صد و چهل و هشت باب تجارت خانه دران موجود تا چار حفاظت آن اهمیت دارد ✢ پولیس شهر جدا است و اگر بواسطه مواظبت وحفظ وحراست این پولیس نمی بود اقلا روزی چندین نفر در زیر پای اسب و سوار و درشکه و کالسکه وغیره تلف میشدند ✢ هر چند قدم در وسط خیابان پولیس ایستاده مشغول دادن فرمان است ✢ از یکطرف کالسکه وکاریها را جلوگیری کرده از طرفی دیگر امر میدهد که دسته ثانی رد شوند - وامر پولیس چندان نافذ است که اگر بکالسکه صدر اعظم امر دهد که بایست جز اطاعت وایستادن چاره ندارد ✢

وتمام پولیس هم جوانهای خوش سیمای قوی هیکل هستند که شش فوت وشش فوت ونیم که دو زرع ایران باشد طول قامت دارند وهمه خوش لباس و دستکش های نظیف سفید در دست ولباسشان سرتا پا سرمه رنگ

وکلاهی شبیه به کلاه عمله جات حریق در سر دارند ٭

بریکاد و اسباب حریق لندن

قبل از اینکه در سال ۱۸۶۴ مسیحی اداره مخصوص از برای بریکاد و اسباب حریق در لندن تشکیل شود بر هر کدخدای محله فرض بود که یک ماشین از برای آتش خاموش کردن با چند نفر عمله جات مخصوص آن نگاه دارد تا هنگام ضرورت بکار آید لکن بواسطه حریقهای پی در پی دولت مجبور شد که اداره مخصوص برای این کار تاسیس کند و در سنه ۱۸۶۴ برحسب قانون جدید مقرر داشتند که در هر محله برای بریکاد و آلات حریق ایستگاه مخصوصی برپای دارند و مقرر شد خرج آن را آنان که صاحب خانه هستند بدولت بدهند ٭ آنان که وضع عمارات چوبی و اشتعال آتش را در این عمارات یکدفعه دیده اند میدانند وجود بریکاد حریق در شهری چه قدر لازم و چه اندازه علت نجات اموال و مال و جان مردم میشود تا یکدفعه بواسطه جزئی آتش بقدر هزار سال خرج بریکاد حریق مردم ضرر وارد نماید ٭

عمارات خارجه برعکس ایران همه پنج شش طبقه و متصل بیکدیگر است و در داخل اطاقهای عمارات غالب چوب بکار رفته است و اگر یکی از این عمارات آتش گرفت بدیگری سرایت کند و باندک مدتی شهری بسوزد ٭

در خود شهر لندن در سال ۱۶۶۵ که اسباب حریق نبود آتش افتاد و صد هزار خانه از آتش بسوخت

ولی اکنون بواسطه آلات دفاعیهٔ آتش را آنقدر و منزلت نیست که بتواند کاری از پیش ببرد زیرا در هر چند قدم اسباب حریق از قبیل لوله و طولمبه و عرابه حمل و نقل موجود و در هر چند زرع تلیفان مخصوص ساخته اند که هنگام آتش گرفتن عمارت بر صاحب خانه فرض است که بلفظ آتش فریاد کند و بابرود دریچه شیشه تلیفان حریق را که بکوچه است بشکند و زنگ بزند - فورا به تمام ایستگاهای بریگاد حریق خبر میرسد و چندان عمله جات حریق آماده و مسلح و حاضر در کارند که بمحض زنگ زدن - عرابه که حامل دیگ بخار است با لوازم آن از قبیل لوله های کلاستیکی و نردبان و طولمبه و غیره بطرف محل واقعه - حرکت میکند و بسرعتی عرابه ماشین حریق حرکت میکند که اسب و سوار دیده نمیشود و اگر روز باشد صدای عمله جات حریق که بر روی عرابه نشسته اند تا نیم فرسنگ میرود و بواسطه این لوله های کلاستیک و قوت طولمبه بخار آتش را بر فراز عمارت ده دوازده طبقه خاموش میکنند و اگر دهنه لوله زیاده از صد زرع آب جستن میکند و نردبانهای چون لوله دوربین در هم جفت میشود که از عمارات مرتفع جان و مال بدر میبرند و نیز از جنس کلاستیک خرطوم وار کیسه دارند که یکسر آن بر زمین و سر دیگر بر فراز عمارت است و هر چه آدم و اسباب یافتند در این کیسه انداخته بسلامت از دهن دیگر که مشرف بزمین است بیرون می آیند و از بعضی عمله جات حریق مهارت و چلاکیهای

غریب دیده میشود که مانند سمندر در آتش رفته از دل آتش جان و مال نجات می دهند

در لندن بسا میشود که مردمان بیمار محض مزاج دریچه های تلیفون حریق را شکسته زنگ میزنند و از اطراف عرابه های ماشین حریق برای خموش کردن آتش خیالی حاضر میشوند و کله خورده بر میگردند - لکن اگر شخص مرتکب بدست پولیس بیفتد جرمانه اش سخت است

بیاریس

واردِ گران هوتل یعنی مهمانخانه بزرگ شدیم که برای ما و همراهان - منازل و اوطاقهای بسیار خوب - اجاره و معین شده است و همه پادشاهان که بیاریس میآیند در همین مهمانخانه منزل میکنند * گران هوتل بسیار عمارت بزرگ عالی است همیشه البته دو سه هزار نفر در اینجا غذا میخورند و میخوابند و باوصف این طوریست که هیچ معلوم نیست کسی دیگر هم در اینجا تردد دارد * صاحب اینجا یک نفر نیست از قراریکه گفتند کمپانی اینجا را بنا کرده است چقدر با عمله و محرر و نوکر دارد * در راه همه یکپارچه آینه یعنی بلور ربی جیوه است

جلو این هوتل از صبح الی هفت ساعت از شب گذشته علی الاتصال بدون دقیقه انقطاع کالسکه‌های مختلف از هر جور و هر قسم و امنی بوسهای بزرگ یعنی کالسکه‌های کرایه دو طبقه که مملو از آدم است - در رفت و آمد است * امنیبوس شکلاً شبیه بتراموه است که در داخل و خارج

یعنی در سقف مسافر قبول میکنند ✣ در پاریس حساب کردم در هر ساعتی از جلو هوتل منزل ما چهارصد کالسکه و عراده بارکش و آمنی بوس که کالسکه کرایه بزرگیست دو اسب آنرا میکشد و بقدر پنجاه نفر آدم سوار میشود میگذرد و این تردد در شبانه روز متصل است ✣ عصرها آنقدر کالسکه تردد میکنند که حد ندارد و نمیتوان حساب کرد که چه میآید و چه میرود ✣ برای چراغ برقی که الکتریسیته میگویند یکنفر مهندس روسی این اختراع عجیب را کرده و در پاریس رواج داده است و از این عبور دائمی کالسکها برای رد شدن پیاده خیلی خطر دارد ✣ دیروز جوانی هیجده ساله در همین کوچه زیر عراده کالسکه رفته فوراً مرده بود ✣ در کوچها بجز صدای قرقر کالسکه و عراده وصدای کالسکچی و صدای بوق امنی بوسها برای خبرداری مردم - که زیر اراده نمانند - دیگر هیچ صدائی در این شهر شنیده نمیشود واقعاً محل حیرت و تعجب است از جلو همین مهمانخانه بقدر پنجاه شصت فانوس از این چراغ میسوزد و اینکوچه را مثل روز روشن کرده است ✣ هیچ معلوم نیست که شب شده است مثل روشنی بین الطلوعین بلکه روشنتر است کالسکه چیهای پاریس هیچ وقت آرام و راحت نیستند و هیچ کالسکه چی بیکار را ندیدم همینکه آقا بیش یا آن کسیکه کالسکه کرایه کرده است - بدکانی یا بدیدن کسی میرود و پیاده‌شان است - کالسکه‌چی فوراً همان روی صندلی کالسکه - خوابش میبرد تا باز صاحب کالسکه بیاید - و در دست هر یک هم یک

روزنامه است که تا شروع بخواندن میکنند از خستگی خوابشان برده است +

اطفال پاریس از طفل شیرخواره الی ده ساله و دوازده ساله را مادرها و دایه‌ها ایشان بسیار پاک و تمیز و خوب نگاه میدارند که مایهٔ حیرت و تعجب است که طفل و بچه اینقدر پاکیزه و باتمیز و باادب و خوش لباس و خوش همه چیز باشند + خیلی در این فقره اهتمام دارند و بعد از آنکه بحد تمیز و تربیت و لیاقت و آموختن چیزی رسیدند چه طور فورا مواظب تعلیم آنها هستند. از هر علم و صنعت + در پارک و در چمنها و سایه‌های درختها و جاهای دیگر که پدرها و مادرهای اطفال و کلیه زنها و مردها در خیابانها گردش میکنند و پس از خستگی که روی صندلی یا نیمکتی چوبی می‌نشینند شغل مردها این است که فورا یا روزنامه میخوانند یا با همکاران خود صحبت میدارند. و شغل زنها اینکه برای تفنن مشغول دوختن چیزی شده و با زنهای دیگر صحبت میکنند و اطفالشان در کمال خوشگلی و مزه و قشنگی در روی چمنها و زیر سایه درختها با همدیگر متصلا مشغول بازی هستند + بعضی حلقه‌های بزرگ قدور چوبی دارند که غلط میدهند و عقب آن میدوند +

روزی بمریضخانهٔ بزرگی رفتم سیصد الی چهارصد نفر مریض را در آنجا معالجه میکردند رئیس کل مریضخانه پاریس که موسیو مرف نام داشت آنجا بود و پس از آن بمدرسه کورها رفتیم موسیو پراس که رئیس آنجا بود همه جا را نشان داد بسیار مدرسهٔ

خوبست یکصد نفر کورهای جوان از زن و مرد در آن مدرسه
تحصیل مینمایند ٭ عمده صنعت آنها ساز و آواز است ٭ همگی
جمع شدند کمانچه زدند و آواز خواندند بسیار خوب زدند و
خوب خواندند ٭ بعد اوطاقها را گردش کردیم هر کوری
اوطاقی دارد ٭ غالبی هم صنعت جوراب بافی میآموزند ٭
یک نوع **الف و ب** برای آنها اختراع کرده اند
و چاپ زده اند که غرایب دارد ٭ حروف روی کاغذ
برجسته میشود که عده حروف برجسته کما هست کور دست
روی آنها مالیده هر کتابی باشد در کمال خوبی میخوانند ٭

اکسپوزسیون پاریس

در این نمایشگاه پاریس بعضی چیزهاست که مخصوصا نمایشی فوق
العاده دارد و خیلی جاذب قلوب انسان میگردد ٭ لهذا
در این هنگام که میخواهم آنچه در اکسپوزسیون از اختراعات
و مصنوعات دیده ام برای اطلاع و علم آنان که دست
رسی بسیر این معرض ندارند بنگارم ٭
من جمله چیزهائیکه چشم از مشاهده آن خیره و عقل مبهوت شود
کره ایست بشکل نارنج که آنرا کره بزرگ آسمانی می نامند
و طوری ساخته و تعبیه کرده اند که اشکال بروج و سیارات
شبها با چراغ الکتریک روشن شود و نورش چشم را خیره نماید ٭
در روی این کره که شصت ذرع از زمین بلند است تختگاهی
نصب است که تماشاچیان برای گردش در کره — و دیدن
بعضی عمارات اکسپوزسیون بواسطه آلات مخصوصه الکتریک
بران بر آیند و فی الحقیقه اصل تماشا و تعجب در داخل کره است ٭

در داخلِ این کره کرهٔ دیگری است که بمنزلهٔ زمین باشد و آن کرهٔ بزرگ خارجی که سطحش آبی رنگ و روی آن ستارهای درخشان نمایان بمقام آسمان است و اگر شخص در روی کرهٔ داخلی که بمنزلهٔ زمین است بنشیند و نگاه بفلک کند فلکی واقعی مشاهده خواهد نمود که مهر او خورشید صبح از آسمان یکدفعه طلوع کند و ظهر در وسط السماء آید و شب با خورشیدِ حقیقی یکدفعه از انظار پنهان گردد- درحقیقت بمخلوقِ انظرفِ کره طلوع بنماید- و همچنین ماه مانند ماهِ آسمان طلوع و غروب کند و بدر و هلال شود و همچنین است حالِ سایرِ سیارات در این کرهٔ مصنوعی و کسوف و خسوفِ شمس و قمر بخوبی در آن نمایان است + عجب در اینجاست که کرهٔ داخل مانند زمین دو حرکت دارد که یکی دورِ محور میگردد که حرکتِ شبانه روزی است - و دیگری حرکتِ سالیانه و اگر کسی صبر داشته باشد که داخل این کره یکسال بماند- اغلب طلوع و غروبِ اجسامِ فلکی را بخوبی دیده از اوضاعِ آن مطلع خواهد گردید +

و این کره از دور هیولای غریبی و مانندِ کوهی بزرگ بنظر می آید و اگر در اطرافش برج ایفل و بعضی عماراتِ مرتفع نمی بود از چندین میل مسافت دیده میشد + بلی ید قدرتِ صنعت است که اینها همه پدید آرد

دیگر از چیزهای عجیبه این نمایشگاه قصر دوربین است که در جنبِ برج ایفل ساخته اند و در این قصر دوربینی نصب کرده اند که خرد و از مشاهدهٔ آن عبرت گیرد + و در

میانه اهالی پاریس معروف است که ماه را بفاصله یک
متر بدهن دوربین نزدیک نماید اگرچه این سخن قدری اغراق
است ولی باید اجسام سماوی را بفاصله چهار پنج فرسخ در
جلو چشم بیاورد *
طول این دوربین تقریباً هفتاد ذرع ایران میشود و
فقط پنجاه و شش هزار لیره قیمت شیشه و خرج سایر آلات
این دوربین شده است . و وزن آن تقریباً هشتاد خروار
دیوان ایران میشود * و چون حمل چنین دوربین با وجود
آلات و اسبابهای تازه باز دشوار بوده مهندسین پس
از مشورتهای زیاده . رای داده اند که باید شیشه بزرگ
دوربین متحرک نباشد زیرا شاید در ضمن حرکت بشکند و آینه
بزرگی در یک طرف آن نصب کرده اند تا نور اجسام سماوی
را جذب کرده در دوربین منعکس وارد * بدینوضع است
که اول نور انجم در آینه متحرک که ذکر شد منعکس میشود و از
انجا در شیشه دوربین روی پرده که داخل عمارت و عقب
دوربین آویزان کرده اند . عکس می اندازد . بطوریکه
هرچه آدم داخل عمارت باشند میتوانند شکل اجسام سماوی
را در روی این پرده ببینند و حاجت نیست که چشم بدور
بین گذاشته بر آسمان نگاه کنند * قطعه قطعه آسمان را بهمین
نحو روی پرده منعکس کرده بتماشاچیان نشان میدهند *
شیشه طرف جلو دوربین وزنش تقریباً دوازده خروار
دیوان میشود و مهندسین برای ریختن این شیشه زحمات
فراوان برده اند و در شیشه حباب پیدا کرده و ضایع

شده تا این دوشیشه بسلامت بیرون آمده است ÷ پس از اتمام با زنِ مخصوص او را بپاریس حمل کرده و در شب برای اینکه بواسطهٔ ترددِ آسیب بآن وارد نیاید بدین عمارت آورده نصب کرده اند ÷

هریک از هموطنانِ محترم ما که میخواهند ماه و خورشید را در مسافتِ پنج فرسنگ به بینند و از نتیجهٔ زحماتِ چندین سالهٔ مهندسینِ فرانسه مطلع کردند اول این مشروحات را بخوانند و بعد قدم رنجه کرده بپاریس بروند و آنچه نوشته ایم برای العین به بینند ÷

❊ همه بنای اکسپوزیسیون از آهن و بلور است ÷ از هر ملت و دولت و مملکت متاع و آدم در اینجا هست ÷ رفتیم تا رسید یم بتئاتری دالانها و قسمت های اکسپوزیسیون که هر مملکتی محلی مخصوص و قسمتی علیحده دارد ÷ از قسمتهای انگلیس و فرانسه و ژاپون و روس و ایطالیا و دول کوچک وغیره همه جا گذشته به قسمتِ ایران رسیده آنجا قدری نشستیم ÷ متاع ایران خیلی در اینجا ها مرغوبست و بقیمت اعلی میخرید ند ÷

شرحِ امتعه و صنایع و اشخاصِ مختلفه را از زن و مرد حتی سیاهها ی افریک و عرب و اهالی چینی و ژاپونی و هندی وغیره وغیره را بهیچ وجه نمیتوان نوشت و شرح داد ÷

امروز بعد از نهار باکسپوزیسیون رفته از دریکه داخلِ ماشینها میشود داخل شده ماشینهای فرانسه و بلجیک

و انگلیس و روس و غیره همه را بدقت دیدم + خیلی طول کشید - تا رسیدیم بچرخ و اسباب چاپ روزنامه که بسیار امر عجیب و وضع غریبی بود + کاغذ روزنامه را که هشت هزار ذرع کاغذ یکوصل و یک پارچه است پیچیده اند بیک اسباب نورد مانندی که از انجا بالا آمده زیر چرخ چاپ میرود و از انطرف علی الاتصال روزنامه چاپ شده - بریده - بیرون میاید + روزی سیصد هزار ورق روزنامه چاپ میشود و همچنین برای سایر صنایع اسبابها و چرخهای خوب بسیار غریب اختراع شده است که در کمال سهولت و آسانی هر یک از مصنوعات ساخته میشود و بعمل میآید + خلاصه اگر بخواهیم همه تفصیل ماشین و اسبابهای بخار را بنویسیم کتاب علیحده باید نوشت + توپهائیکه بعضی دول اختراع کرده بودند دیده شد + بمحل ماشینهای فرانسه رفتیم کارخانه کاغذ سازی که کاغذ روزنامه و کتاب چاپ ساخته میشود دیده شد حقیقة خیلی عجیب بود + در تماشاخانه انواع بازیها به خصوص اسب بازی درمیآوردند + بازیهای عجیب از حرکات اسبها و بازیگرها بطورهای مختلف و با کمال تردستی و سرعت و مهارت نمودند که عقل حیران میماند اسبها را طوری رام و مطیع کرده و تربیت داده که گویا زبان میفهمیدند - باندک اشاره میدوند و میایستند - دست بالا میکنند زانو زمین زده سلام میدهند و هکذا + انواع و اقسام حرکات خلاف عادت حیوانات میکنند. دیگر آدمهای قوی بعضی بچها را بطوری در روی دست و سر خودشان بازی میدادند که بتصور

نمی‌آید ✤ اسپ بازیهای خوب کردند اسپ را مثل آدم بلکه بهتر از آدم تربیت کرده اند دیگر سگها را بازی میدادند چه قدر خوب هر چه میگفتند سگها با کمال نظم و قاعده بجا میآوردند ✤

تربیت میمونها را در اینجا بسیار عجیب میکنند مثلاً میمون صندلیهای کوچک بقدر اینکه میمون جا بگیرد ساخته و روی زمین است - میزی هم در جلو صندلیست برای شام خوردن میمونهای کوچک بسیار قشنگ با مزه آمدند روی صندلیها با کمال ادب نشستند تنکها و گیلاسهای کوچک جلو میمونها و شمعهای کوچک افروخته پیش هر میمون یک دستمال گذاشته و یک دستمال سفید هم بسینه هر یک بسته میمون دیگر آشپزی و پیشخدمتی میکرد - و رخت آشپزی سفیدی پوشیده بود و سر و پا مثل آدم راه میرفت آن شخص معلم تازیانه در دست داشت اشاره بمیمون آشپز میکرد و بزبان فرانسه حرف میزد و میمون فوراً میرفت توی یک سوراخی که آنجا غذا و اسباب بود تا معلم زنگ میزد فوراً میمون یک سبدی از میوه میآورد و خودش می‌نشست روی صندلی با اوستادش دست میداد با میداد تعارف میکرد ✤ باز میمون آشپز میرفت سبد دیگر از شراب میآورد و بمعلم میداد — او بر ده باستیکانهای کوچک میریخت ✤ میمونها در کمال معقولیت شرابرا میخوردند و دهنشانرا با دستمال پاک میکردند زیاده از حد تعجب داشتند ✤ بعد اسبهای خیلی کوچک

بقدر گوسفند بزرگ آورده میمونها سوار شده اسب بازی و اسب دوانی میکردند میمونی را تفنگ بدستش داوند بی کلوله. سگ کوچکی را هم آموخته بودند نشانه گذاشته میمون سگ را زده و سگ فوراً خودش را مرده زد + میمونها تابوت آورده سگ را بلند کرده توی تابوت گذاشته بردند و میمونها همه دست میزدند چپه میزدند رقص میکردند دیگر هرچه بتصور بیاید میکردند آنقدر اسباب بازی در این خیابان و بازار بود که انسان متحیر میشد که چطور جمع آوری اینقدر بازیها و عیشها و لعبهای مختلفه را کرده اند و از نیم ساعت بغروب مانده الی سفیدهٔ صبح در اینجا مشغول لهو و لعب هستند + انواع بازیها و کرشمها و کارها و حرکات غریبه که در این بازار میکنند بحساب نمی آید + آنچه تخمین نموده اند اقلاً یکصد و بیست کرور نفوس بجهت دیدن نتایج علم و صنعت و تماشای (اکسپوزیسیون) در عرض مدت ششماه باین شهر خواهند آمد

اخبار (گزت آف اندیا) مینویسد که در ماه مئی سنه ۱۹۰۱ عیسوی در گلاسکو نمایشگاه عالم گیری خواهد شد و تا امروز مبالغی بجهت تهیه و تدارک آن خرج نموده اند

۴۴ — در باب پرندگان و جانوران بری و بحری

* احمد - آقا عقرب بیشتر بخرچنگ شبیه است یقین مثل خرچنگ در آب شنا میکنند ؟

پدر - درست است در نظر اول عقرب بخرچنگ می ماند ولی از جنس خرچنگ نیست شنا نمیکنند - عقرب از جنس عنکبوت شمرده می شود .

احمد - پس عنکبوت نیز زهر دارد

پدر - بلی دارد

احمد - آقا عنکبوت را مکرر گرفته ام و خواهرم هر روز با آنها بازی میکند پس چرا نمی گزد ؟

پدر - دندان او از بس ضعیف است بگزیدن پوست بدن آدمی قادر نباشد لهذا ترسیدن از سم عنکبوت لازم نیست .

احمد - اگر عضوی را حیوان زهردار بگزد چه باید کرد ؟

پدر - فوراً جای زخم را با سر چاقوی تیز قدری باید برید خون آنجا را مکید و بیرون ریخت - و اگر باین معالجهٔ سهل زود تر اقدام شود تأثیر خوبی می بخشد

احمد - عقرب کور است از کجا می بیند نیش خود را بجای فرو برد

پدر - کوری عقرب غلط است . عقرب شش چشم دارد و هشت پا و یک دهن

احمد - هر روز صبح زود سرپا می شد حالا ساعت ده تمام است هنوز بیدار نشده نگران شدم رفتم سر بالین او و گفتم چرا خوابیده ؟ مگر فضایل سحرخیزی را

مگر بتو نگفته‌ام. محمود حاضر بود و گفت یقین احمد میخواهد خواب زنبوری را عادت کند.

احمد — مگر زنبور تا ظهر میخوابد؟

پدر — بیشتر از حیوانها از سه تا پنجماه میخوابند از آنجمله زنبور است که در اراضی سرد — بیشتر — و در اراضی گرم و معتدل — کمتر میخوابد.

احمد — اما چرا اینقدر میخوابد — مگر گرسنه نمی‌شود؟ من امروز دو ساعت زیاد خوابیده‌ام خیلی گرسنه شده‌ام

پدر — سبب خوابیدن طولانی حیوانات همین برای فقدان اغذیه است. چون در زمستان تحصیل غذا از موم و عسل بجهت نبودن نباتات و خشکی اشجار — برای زنبور ممکن نیست — لهذا خداوند حکیم مقرر فرموده که شهور زمستانی ایام آسودگی آنها باشد تا قوای خود را برای تجدید کار مستعد کنند — در بهار باز مشغول شوند.

احمد — اما عسل و موم در هر نباتات موجود است؟

پدر — بلی همینکه در بعضی بیشتر و در بعضی کمتر است

پدر — من میخواستم صحبت را تمام نمایم موری روی پنجره راه میرفت احمد با دست خود زد و کشت گفتم تو در اینجا دو خلاف بزرگ نمودی که یکی معفو — و دیگری غیر معفو است. یکی اینکه من با تو در گفتگوی مواجهه بودم — تو مشغول عمل دیگر شدی دویم عمل تو کشتن ذیروح بی تقصیری بود که آسوده براه خود میرفت و آزاری بتو نداشت.

احمد — وقتِ اولی درست واز شما عذر می خواهم که مقتضیِ ادب - توجه در گفتگوست - بخصوص در حضورِ معلم و ناصح - ولی کشتنِ مور لازم است زیرا که در باغچهٔ ما یکدرخت نمانده که برگ و بارش را مورچه خراب نموده باشد - دیگر چه آزاری بدتر از وی برآید ؟

پدر — مگر تو میوه نمی خواهی و درپی تحصیل غذای خود نیستی مورچه هم جان دارد و نان میخواهد ؛

چه خوش گفت فردوسیِ پاک زاد	که رحمت بر آن تربتِ پاک باد
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است

احمد - بشر گر زحمت بکشد بکارد و آب بدهد بدرود - مورچه را میخواهد شریکِ زحمتِ دیگران بشود ؟

پدر — تو از زحماتِ ابر و باد و مه و خورشید و فلک متمتع می شوی و نمی خواهی موری از مساعیِ تو حظّی داشته باشد ؛

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

اگر تو نمی خواهی که مور سبزی و بار درخت باغچه‌ات را ضایع نماید در بهار از بن هر درخت مساوی سطح زمین تا ارتفاع یکذرع باید گل سفید مالید که پای مور هنگام صعود بلغزد ونتوانند بالا بروند ؛ این عمل را در باغاتِ زمین مورچه دار معمول میدارند و مفید است ؛ هیئتِ اجتماع مور تماشا دارد ؛ نظم و ترتیب و بساطِ زندگانیِ آنها

محلِ حیرت است ÷ با وجودِ ضعف میتوان گفت هیچ حیوان مثلِ مور جلد و چابک نیست ÷ همه حالاتِ مور از بنی آدم بهتر است ÷ مادرشانرا که حکمرانِ آنها است بهتر از بنی آدم می پرستند - از فرمانِ او متمرد نمی شوند ÷ بعد از مردن - تعزیه میگیرند - و مرده را دوش بدوش برده دفن می نمایند ÷ روزی در صحرا چند مورچه پروانه را نخواستند داخلِ سوراخ خودشان بکنند ÷ یکی میکشید - دیگری تکان میداد و سایرین هر کدام یک وضعی کومک میکردند ÷ اسبابِ حسِ مور - موهای دورِ دهن اوست که بواسطهٔ آنها - همدیگر را حالی میکنند و تکلمِ نا مسموع مینمایند ÷ اگر مورِ بیگانهٔ - داخلِ خانهٔ آنها بشود اول دربان سر و صورت او را با موی خود میساید - و در یابد که آشنا یا بیگانه است - اگر از اهلِ بیت نیست تکلیف میکند که بر گردد - اگر قبول ننمود خبر میدهد ÷ مورها جمع شده اجنبی را زیر لگد پامال میکنند و اگر موری از خانه گمراه شده بعد از مدتی برگردد - او را بهمان قرار دربان میبوید - و از پیدا شدنِ اعضای مفقودِ خودشان - بسایرین خبر میدهد ÷ استقبالش میکنند - و از حرکاتِ آنها بهرِ ناظری حالت و جدا از پیدا شدنِ او معلوم میشود ÷ قوه شامه و لامسهٔ این حیوان - قابلِ تعریف است ÷ مورچه ها که مشغولِ کندنِ زمین یا حملِ اثقال هستند اگر گرسنه شوند فوراً بمورِ دیگر اشاره کنند ÷ می آید و از راهِ دهن - غذای خود را با مورِ گرسنه تقسیم میکند و او را سیر می نماید ÷ بعد از

سیر شدن - حالت رضامندی و تشکر مور گرسنه - بهر ناظری معلوم می شود که چگونه با موهای خود - سر و صورت مور مطعم را می مالد و اظهار خوشنودی میکند ؛

احمد - پس چرا همیشه میگویند عقرب و مار هر جا پیدا شود باید کشت مگر آنها مثل مور جان ندارند و نان نمی خواهند ؟

پدر - جان دارند و زهر نیز دارند که اگر بگزند انسان و حیوان را میکشند ؛ البته قبل از آنکه حیوان موذی آدم را بکشد - بهتر آنست که حیوان را بکشند ؛

زنبور عسل - پادشاهی میان درختی خیلی زنبور عسل دیده و غوغای ایشان شنیده از وزیر پرسید که اجتماع این مرغان را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست وزیر جواب داد که اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت و ایشان را پادشاهی است که او را یعسوب خوانند - بجثه از اینها بزرگتر است و مجموع ایشان سر بر خط فرمانش نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاؤش و نائب بر کار کرده و حکایت ملازمان او بحدی است که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بوجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را با پرگار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم

سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال
از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل
نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند ✠
بنابر وفای عهد - جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه
نه نشینند تا آنچه ازان برگهای لطیف تناول کرده باشند
باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازهٔ خوش
مزه جمع شود و شربتی بیرون آید و چون بخانه معاودت
نمایند دربانان ایشان را ببویند اگر بر همان عهد خود
اند اجازت است که بحجرهٔ مسدس و خانهٔ موسس
خود درآیند و اگر عیاذاً بالله از ایشان رائحه که موجب
نفرت و کراهت باشد دریابند - فی الحال ایشان را
دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را
راه دهند و پادشاه رائحه کریهه استشمام نماید بذات
خود متفحص این حال شده آن زنبور سیه بخت برگشته
روزگار را بسیاستگاه حاضر گردانند و اوّل بقتل
دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد
تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانه
از زنبورخانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان
او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند ✠ و در اخبار
آمده است که جمشید جهاندار آئین دربانان و پاسبانان
و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از
ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید ✠
پادشاه چون این سخن بشنید برخاست و بپای درخت

آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد + جمعی دید فرمان الهی را میان بستر و غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه + گفت ای وزیر عجب کار آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را براندازند + وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند - از عقول ملکیهٔ ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده +

و اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمهٔ چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند +

❋ فرنگیها از مگس گرفته تا فیل همه حیوانها را تعلیم داده اند و انواع بازیها آموخته اند + میمون و بز و سگ و اسب و فیل همه بازیگران ممتازند + میمون کاغذی نویسد سردار فنون می شود میمون پیمبر و سایر میمونها او را با آهنگ موسقی به رده دفن میکنند + میمون با ماشین لباس میدوزد و نرد و شطرنج میبازد + فیل کارها

میگنند که موجب حیرت بیننده است فیل یکی از حیوانهای باشعور است. زیرا که حرکتی از وی بدون شعور سر نمیزند ❊ چشمهای کوچک و خوب او همیشه در نهایت ادب به طرف صاحبش نگران است ❊ این حیوان جسیم از حیوانهای بری بزرگتر و قوی تر است فیل با هر کس مأنوس شد همیشه سعی میکند که او را از خود خوشنود نماید. به آهنگ موسیقی چنان صبر قصد که تخم مرغ را از زیر پای خود نمی شکند ❊ قوت فیل شش بار از اسب بیشتر است چهار هزار بار میبرد در آب شنا میدانند و در خشکی دویدن میتوانند و دویست سال عمر میکنند ❊

احمد — با هزار تعجب و حیرت گفت از حیوانات آنچه در خشکی هست بی شبهه در دریا نیز موجود است؟

پدر — نور چشم من حیوانات دریا نوعا و جنسا از حیوانات بری بیشتر است زیرا که قسمت آب کره زمین از خشکی زیاده تر است و از این رو — حیوان آب هم زیاده است ❊ حیوانات بری بیشتر دست رس صیادان بی رحم می باشند و بدام و گلوله آنها دو چار می شوند ولی صید دریا مثل صحرا آسان نیست بلکه نصف دریای روی زمین را هنوز بادبان کشتی سایه نیفکنده تا اختراع کومباس هیچ کس در سفر دریا از کنار دورتر نمی توانست برود. شبها بساحل آمده کشتی را بکنار میکشیدند و روزها راه میرفتند و از ناف دریا مطلع نبودند و به این جهت چندهزار سال حیوانات آبی در یکجا از صیدیت آسوده

بودند ÷ بعد از اختراعِ گومپاس و تبدیلِ کشتی های بادی به بخار - که اختیارِ راندنِ کشتی باوجودِ وزیدنِ بادِ مخالفِ شدید در دست ناخدا است عمل صید نیز به این درجه پیش رفته ÷

سگِ آبی دست آموز می شود با بچه های سگِ اهلی بازی میکند صاحبش را می شناسد هنگامِ دادنِ غذا - با جست و خیزِ مخصوص حالتِ رضایت و تملقِ خود را مینماید ÷

یک جور سگِ دریائی هست که زیر شکمشان سفید می شود و قدشان از سه تا پنج ذرع دیده شده - آنها زود تر دست آموز می شوند و در خشکی با صعوبت راه میروند و زود خسته می شوند ÷

یک جنس از این حیوان هست قدش تا ده ذرع - به کلفتی شش ذرع - مثلِ فیل خرطوم دارد ÷ آنها را **فیلِ دریا** گویند - و از بزرگترینِ فیل بری بزرگتر است ÷

یک جنس از آنها موهای درشت و یالِ بلندی دارد و آنها را **شیرِ دریا** میگویند ÷ (هر جا شیرِ نری یال دار باشد ماده است - شیرِ نر بی یال است)

یک جنس از این حیوان هست بقدرِ دو ذرع موی پوستش مثلِ مخملِ کبود رنگ و شفاف است آنها را **گربهٔ دریا** مینامند دست آموزیِ آنها مشکل است ÷ بسیار وحشی هستند ÷

همهٔ این حیوان که ذکر نمودم گله وار زیست میکنند یعنی پانصد و ششصد در یک نقطه پیدا میشوند ÷ یک جنس هم که در علف خوری و شیر خوری و تکوینِ اعضا و عادت و طبیعت زیاده به حیوانهای فوق الذکر شبیه است او را

گاو دریا میگویند دو دندان بلند بقدر یکذرع از زیر لب بالای او برآمده و اسباب حمله و دفاع اوست ✤ خیلی مهیب و عجیب است ده ذرع قد و بکلفتی گاو فربه است ✤ و زنش تا خروار دیده شده ✤ غذای او نباتات ته دریائی است ✤ خرچنگ و ماهی کوچک هم میخورد ✤

یک جور ماهی نیزه دار است که او را ماهی ایلمپیرا نورگویند قدش تا هشت ذراع – عوض دماغ استخوانی سختی مثل فولاد روئیده – به هر حیوانی که حمله نماید – از پیش روی او میگریزد به همه حیوانات آبی غلبه دارد و به این واسطه او را **شاه دریا** نامند ✤ اگر نیزه خود را بکشتی بزند کشتی را سوراخ میکند این حیوان در ساحل آفریکا بیشتر است ✤ یک جور از این ماهی نیزه دار است که نیزهٔ او مثل اره دندانه دار و او را **ماهی اره وار** گویند بهر چه دچار شود مثل ارهٔ تیز او را میبرد ✤

ولی آنچه تاکنون ذکر نمودیم از همهٔ آنها مهیب و قوی **پلنگ دریا** ست قدش تا چهارده ذرع دیده شده حیوانی به این قوت و زور – نه در خشکی و نه در آب خلق نشده ساعتی سه فرسخ شنا میکند از سواحل **افریکا** تا سواحل **اروپا** پشت سر کشتی افتاده و متصل اینهمه مسافت را بدور کشتی چرخ میزند و منتظر می شود که چیزی به آب بیندازند و بلع کند ✤ هزار فرسخ را به امید یک جسد مردهٔ انسان و حیوان – که گاهی از کشتی به آب اندازند – لاینفک دور میزند و سیر میکند ✤ دهنش به کشادی دروازه ایست که اسب سرپا

فرو میرود وکشتی کوچک را با چند نفر سر نشین یکجا می بلعد *

سیمرغ عنقا را گویند و آن پرندهٔ بوده است و بعضی گویند نام حکیمی ست که زال پدر رستم در خدمت او کسب کمال کرد

* سیمرغ حکیمی بود از ایرانیان و شاگرد حکمای بزرگ ایران * بغایت مرتاض بوده و با مردم نمی نشست و از غایت غلو و بزرگی درخور سیمرغ میگفتند * چون از مردم نهان بود عنقاش میگفتند و از دانائی و نیروی علوم غریبه بهر صورتی که خواستی خود را بمردم نمودی *

* شخصی از تاریخ ناصری روایت میکند که در سالیکه سلطان محمود غزنوی از سومنات برگشته بود یکی از پهلوانان اژدهای بزرگ را کشته پوست آنرا بیرون آورده کشیدند * درازی آن سی ذرع و پهنای آن چهار ذرع بود * راوی جهت تصدیق اینقول میگوید اگر کسی این سخن قبول نمیکنند بقلعهٔ غزنین رفته آن پوست را که مثال شادروان آویخته است ملاحظه نماید *

در بعضی از جزایر هند طایریست که آنرا رُخ گویند و عظم جثه اش بمثابه ایست که فیل را بمخلب ربوده در هوا طیران مینماید و فیل و کرگدن را طعمهٔ بچه های خود میکند * مانند عنقا در خارج وجود ندارد *

در بعضی کتب مذکور است که در هند ققنس نام جانوریست که عمرش بهزار میرسد و بعد از انقضاء مدت مذکور در یکی از

صحاری همه بسیاری جمع نموده بر فقدان عمر اندک و حسرت بسیار خود بنیاد نوحه و زاری و آغاز تعزیه و سوگواری مینماید و سایر مرغان آن صحرا از کمال تاثیر ناله و نفیر او مدهوش گشته همچون پروانه گرد سر آن یگانه میگردند و او دران اثنا صیحه کشیده باضطراب تمام بالهای خود را بر هم میزند و از بال او آتشی جسته در آن هیمه می افتد و آن هیمه تمام سوخته توده خاکستر میشود و از آن خاکستر بیضه پیدا شده بعد از مدتی ققنس بچه بیرون آمده طیران مینماید و بدستور آبا و اجداد تعیش میکند

❋ حکما و اطبا اکثر چیزها از اکثر حیوانات نقل کرده اند یعنی عمل بعضی حیوانات در معالجات خود با الهام خالق انام جل و عز دریافته در کتب خود ها ضبط نموده اند از آنجمله مشهور است که مار چون در ایام زمستان در زیر زمین پنهان می باشد بدانجهت چشم او تاریک و کم نور میشود و بعد از انقضای ایام زمستان و کسر سورت سردی هوا که بر می آید رفته گیاه رازیانه را میخورد و بر چشم خود میمالد چشم او بدستور روشن و نورانی میگردد و گویند باز چون در جوف خود دردی یابد طائر را که بیونانی دیقوس مینامند صید کرده جگر آنرا میخورد و گویند که میمونی را مار گزید و مشرف بر هلاکت بود میمونها جمع شده برگ خروع را آورده خائیده در دهن او میکردند و آن ثفل آنرا می انداخت تا آنکه شفا یافت و از این دریافتند که آب برگ خروع - تریاق سموم است

غرائبات — شخصی خربزه پاره کرد که نوری از آن

بر آمد چنانچه آن خانه روشن شد تا سه شبانه روز از آن خربزه نور میتافت و فوج فوج مردم بزیارتِ آن خربزه میشتافتند ❊

زنی در قزوین دختری آورد ❊ نیمه زیرین بر شکلِ دختران و نیمه بالا از ناف دو پیکر شده چهار دست داشت و دو سر ❊ همه متحرک بود و قریب پنج ششماه آن بچه در حیات بود ❊

گرانی در طهران

خبرنگار مخصوص ما می نویسد ـ نان در این شهر قیمت جان دارد عزیزتر از یوسف در مصر شده از قراریکه پیران ما میگویند در سال ۱۲۸۸ که در تمام ایران قحطی وجود داشت طهران مانند امسال نبود و روز بروز هم بدتر میشود مدتی بود نانی مرکب از جو و گندم می پختند و منی یکقران و هفتصد الی یکقران و سه عباسی میفروختند حال چند روز است خبازانِ بی مروت وجود آنرا هم نایاب کرده اند معلوم است خیالِ ترقی دادنِ قیمت دارند و هیچ اقدامی هم در اینخصوص از طرف حکومت ملاحظه نمیشود

وقایع ناخوشی

شیوع طاعون در هند مثل هفته های گذشته است هنوز در پونه نسبت بسائر بلادِ هندوستان شدتِ طاعون زیاده است بیست و دوم سپتمبر هشتاد و هشت نفر مبتلای بطاعون و چهل و چهار نفر تلف شده اند در ناگپور هم طاعون خانه نموده قواعدِ طاعونی را جاری داشتند

ولی به نرمی + بردن مریض را در بیمارخانهٔ مخصوص باختیار قرار داده اند

در بمبئی یک روز عدد مبتلایان طاعون بیش است یک روز کم

هوای کلکته باز بشدت گرم شده باران هم درین هفته چند مرتبه باریده و باز هم هوا مستعد بارندگیست + مرض طاعون کما فی السابق است روزی چند نفر مبتلا و تلف میشوند + صحت عمومی بد نیست

در ظرف این هفته یعنی از روز سه شنبه پیش تا امروز در اسلامبول و تمامی محلات آن بیست و هشت تن بناخوشی گرفتار گردیده از جملهٔ آنان و گرفتاران پیش شانزده نفر فوت شده اند +

نسبت بهفتهٔ پیش از ناخوشی خیلی کاسته شمار فوت شدگان و گرفتاران این هفته کمتر از ربع مقدار هفتهٔ پیش است

کرانتین — بمناسبت ظهور ناخوشی در اسلامبول که بطور بسیار خفیف در گوشه و کنار بروز دارد - حکومت مصر قرار داده است هر واپوری که پس از حرکت از اسلامبول پیش از انقضای مدت پنجروز وارد لنگرگاه اسکندریه شود تا تمام شدن پنجروز تابع قوانین کرانتین شود - ولی هر واپور و کشتی که از اسلامبول زمان حرکت آن تا ورود باسکندریه بیشتر از پنجروز طول کشیده از کرانتین معارف بوده در حق آنها بمعاینهٔ طبیبه اکتفا خواهد شد +

❋ امسال مرض طاعون بحمد الله تاکنون در بمبئی ترقی نکرده

و در سائر شهرهای هند نیز که از بلاد طاعونی محسوب بودند زیاد نشده سال گذشته این ایام مرض طاعون در هند زیاد بود امید است که رفته رفته طاعون از هندوستان معدوم شود چنانچه هفده هم یومیه مبتلایان طاعونی در بمبئی هجده نفر و اتلافات طاعون چهارده نفر بوده اند ÷ عدهٔ تمام اموات بمبئی همان روز یکصد و بیست و نه نفر بوده

قضای راه آهن

از قراریکه در روزنامهای برلین دیده شده روز سه شنبه پیش قطار راه آهن که از شهر (فرانکفورت) المان حرکت نموده بود در اثنای راه بقطار دیگری برخورده از این مصادمهٔ ناگهانی چند واغون درهم شکسته هفت نفر از مسافرین از صدمهٔ آن فوت شده بقدر سیزده تن نیز زخمدار شده اند ÷

حادثهٔ کبری در دارجلینگ

دارجلینگ کوه و هوایش بسیار معتدل و سردییلاق حکام بنگال است نایب السلطنه هند موسم گرما در شمله میروند و حکومت بنگال و بهار رواریسه در دارجلینگ شنبهٔ گذشته سه ساعت بعد از ظهر طوفان بسیار سختی آمده باران شدیدی هم بمعیت طوفان شروع میشود و تمام روز یکشنبه نیز میبارد و در یک شبانه روز بالغ بر بیست و دو انچ باران می بارد در همین ضمن زلزله بسیار سختی میشود که بعضی از کوهها فرو میریزند و بسیاری از عمارات و چندین مدارس خراب میشوند بسیاری از باغات زراعات چای نیز برباد و خراب شده راه آهن ویران گردیده ظاهراً تا چند ماه

تعمیرش دشوار است آنچه تاکنون ظاهر شده متجاوز از پانصد نفوس اهالی هند و بومیان و انگلیسان از زن و مرد و بچه درین حادثه هلاک شده و زیر آوار رفته اند و یک ملیون لیره ازین حادثه بیشتر نقصانِ مالی بحکومت و رعایا رسیده چند بازارهای معتبر دارجلینگ ویرانه شده هنوز محلِ خوف است که باز این حادثه عود نماید تاکنون در دارجلینگ اینگونه حادثه بوقوع نرسیده گویا قهرِ خداوندی بوده است چون باغات چائی بافراط خراب شده یقین است که عموماً قریب بازارِ چائی بالا گیرد +

قضای وهشتناک — این روزها در حوالی شهر **شانغهای** که از ممالک **چین** است معدنی بناگاه اشتعال یافته قریب چهارصد و پنجاه نفر از عملهٔ بدبخت که در گوشه و کنار مشغول کار بوده اند از آن صدمهٔ جانسوز نابود گشته خرمنِ حیاتشان پاک سوخته است

صدای مهیبِ وهشتناکی شنیده شد + درهای عمارت چنان بهم خورد که دیوار و زمین حرکت نمود + هوا چون شب تار گشت + درختهای باغچه بخم و پیچ افتادند و شرق شرق بهم بخوردند + درختِ چنارِ قوی پنجاه ساله - در حیاط پیش روی مطبخ بود - از بن بر کنده شد ببامِ مطبخ افتاد و خراب نمود + صادق بصدای شکستِ درخت بیرون دوید + از زلزلهٔ اول - باد او را چون پرِ مرغ پرانید + پنجاه و دو سال از عمرِ من میگذرد باد باین شدت - و روز باین ظلمت ندیده بودم بهراس افتادم

یعنی منتظر حادثهٔ ناگواری شدم ÷ احمد رنگ از رخسارش پریده سخت ترسیده اندامش میلرزید ÷ پرسید چه خبر است گفتم واهمه مکن ÷ هوا متموج است - و باد شدیدی می وزد در بین این آسمان صدائی نمود که گوئی ترکید و از هم پاشید و تگرگهای به بزرگی انار و سر گوسفند - باریدن گرفت طراق طراق تگرگها را نمی توان بنا و یده بیان و مجسم نمود - و ممکن نیست تشبیهی نمایم که خواننده از او این حالت ویران نما و زیر و زبر ساز را ادراک بکند و صد یک این هیبت و عظمت غلیان هوا و صدای دلخراش و غم فزای او را دریابد ÷ بساعت نگاه کردم شش دقیقه و هشت ثانیه تگرگ بارید ÷ از باغچه ما معلوم است که در شهر چه خبر است ÷ در یک درخت یک برگ یا یک شاخهٔ بزرگ و کوچک ضعیف یا قوی نمانده که نریخته و نشکسته باشد ÷ خدای قادر و قاهر سطوت کبریای خود را می نماید ÷ وزیدن باد و باریدن تگرگ و ساکت شدن هوا دوازده دقیقه کشید ÷ رفتم بیرون - چند دانه تگرگ کشیدم ÷ از دویست تا ششصد مثقال وزن داشتند ÷ احمد از من سؤالات نمود چون ازین بلای غیر مترقبه زیاد پریشان بودم - حالت جواب دادن نداشتم ÷ سایر اطفال که هر یک از ترس بکنجی خزیده بودند - دور مرا گرفتند ÷

احمد — آقا هوای تمیز و صاف چه شد که یکدفعه این باد تند و تگرگ را تولید نمود ؟

پدر — اینکه تو الآن دیدی تموج هوا بود

احمد — مگر هوا آب دریا است که موج داشته باشد ؟

پدر — بلی برای فهمیدن تو هوا را می شود به آب تشبیه نمود ÷

همینکه صفا و جریانش از آب بیشتر و وزنش کمتر است ⁘
هوا هر وقت بجسدِ ما میخورد - احساس تصادفِ چیز خشکی میکنیم - و هر وقت آب به بدنِ ما میخورد - احساسِ رطوبتی می نمائیم - پس میتوانی بگوئی که هوا یعنی آبِ خشک

اصطلاحات درباب باران وهوا

صبح باز باران زیادی آمد و ابر بود ؟

در مراجعت بکالسکه نشسته از راه خیابان که دیروز آماده بودیم رانده غروب واردِ منزل شدیم شب را باز باران شدید میبارید و رعد و برق بود

از دیشب و امروز الی غروب لاینقطع باران شدید میبارید - قدری مایهٔ کسالت شد

صبح قبل از برخاستنِ من هوا ابر بوده و نم نم باران میآمده است اما بعد کم کم ایستاده و تا وقتِ سوار شدن هوا باز شد

صبح زود که برخاستم هوا ابر شد باران شدیدی بنا کرد بباریدن زمینِ سراپرده ها و محلِ اردو خیلی گل شد ⁘

بکالسکه نشسته راه افتادیم هوا از مه تیره و تاریک بود اطرافش هیچ دیده نمیشد ⁘

هوا متصل ابر و نم نم باران بود تا یکساعت از شب رفته که قطع شد

شب تاریک شد مهتاب کم رنگی از زیر ابر تابید

بارانِ شدیدی از عصر شروع بباریدن کرده که قدری محلِ امرِ حیرا اتفاقی و تماشاخانه و اجتماع مردم شده بود

این راه بواسطه باران زیاد گِل زیادی داشت هوا هم متصل ابر و مه و ترشح باران میشد

و ساعت و نیم بغروب مانده وارد مسکو شدیم

چهار فرسنگ بمسکو مانده در استاسیونِ آخری که کالسکها ایستاد هوا ابری تیره شد و شروع بباریدنِ شدیدی کرد هوا صاف و آفتاب بود

بمحضِ اینکه بمنزل آمدیم ابر و رعد و برق شد و باران شدیدی بارید مثلِ سیل ❊ بعد قطع و ساکت شد ❊ باران که ایستاد هوا باز شد

حالت انسان در بدو آفرینش

بنی آدم در ابتداء خلقت خود را از هر حیوانی عاجزتر و زبون ترگمان می کرد و از حرکتِ هر باد و صداء رعد و کسوفِ شمس و خسوف قمر و زلزلهٔ ارض و طوفان بحر در دلش رعبی عظیم می افتاد و بهر طرف می گریخت و پیش از آنکه اصلِ هر چیز را بجوید تنها به حفظِ جانِ خود می اندیشید ❊

و خود را از هر حیوانی ضعیف تر و عاجزتر می دیدند و هنوز این حال در جنگلهای دور از آبادانی و در میان مردم وحشی مشاهده می شود که هر چیز ایشان را می لرزاند و از همه چیز می ترسند و بهر طرف می گریزند و ترسیدن او ناشی از جهل و نادانیِ او ست بحقیقتِ اشیا ❊

احوال سفر

در استاسیونی چند دقیقه کالسکه ایستاد و جمعیتِ زیادی برای تماشا آمده بودند نزدیک غروب بود و شخصی سبزه رنگی ریش

توپی سیاه و بابل مشرق زمین شباهت داشت سبد بزرگ میوهٔ زردآلوئی در دست داشت - میفروخت ÷ بصنیع الدوله گفتم پول بده از این زردآلوها بخر - بیاورد ÷ دم کالسکه ایستاد - زردآلو فروش را صدا کرد او هم برای اینکه وقت تنگ و کم مانده است ترن حرکت کند - و مشتری برای میوه او پیدا شده است بتعجیل دوید رو بواگون پایش بند شد بخط راه آهن و خورد زمین ÷ سبد افتاد کل زردآلوها ریخت روی خاک ÷ همه مردم یکدفعه خندیدند ÷ مردکه خجالت زده ایستاد با تعجب و تفکر زیاد بزمین و زردآلوها نگاه میکرد من بصنیع الدوله گفتم تمام پول زردآلو را بده و حکم بغارت زردآلو بکن ÷ همین طور شد ÷ یکدفعه زن و مردیکه ایستاده بودند تماما ریختند روی زردآلو - و فورا همه را جمع کرده خوردند و این عمل دیگر باره مایه خنده مردم شد ÷ روز پنجشنبه سه ساعت بغروب مانده بود که وارد ولادقفقاز شدیم ÷ در این مدت چهار شبانه روز جز توقفهای مخصوص معین در استاسیونها وغیره - دیگر کالسکه متصل در حرکت بود ÷ نود و نه ساعت از وین الی ولادقفقاز مسافت بود شش ساعت آنرا اوقات و مدت توقف در استاسیونها وغیره فرض میکنیم - نود ساعت دیگر علی الاتصال در حرکت بودیم اما حرکت این چند شبانه روز خیلی زحمت داد بخصوص دود زغال سنگ که سینه ها را اذیت و دست و روها سیاه کرده ÷ خوابیدن شب هم خیلی زحمت دارد اما الحمدالله تعالی من در کمال استراحت میخوابیدم و بسیار خوش میگذشت و باز تماشای

صحراها و آبادی دهات و گلها و چمنها و گلهای گوسفند و گاو و خوک و قاز و مرغابی و مردم مختلف الخلقت و طوایف مختلفه با لباسهای مختلف آنقدر خوب و دلچسب بود که انسان همچو است هیچ کاری بکند مگر متصل سر از پنجره کالسکه بیرون کرده تماشا و تفرج کند +

اعلیحضرت امپراطور و همه شاهزادگان خانوادهٔ سلطنت از بزرگ و کوچک - و جمیع صاحب منصبان باستقبال آمده ایستاده بودند فوراً پائین آمدم با امپراطور دست داده رسم تعارفات بجای آورده صحبت داشتیم بعد از آن اعلیحضرت امپراطور و ما در یک درشکه سربازی نشسته - درشکه را تند راندند + جمعیت زیادی همه جا در طرفین راه ایستاده هورا میکشیدند + امپراطور و من با مردم تعارف کرده جواب سلام میدادیم + پیشخدمتها همه با لباسهای رسمی در جلو ما میرفتند شاهزادگان از عقب - و صاحب منصبان از عقب شاهزادگان و من و اعلیحضرت امپراطور پهلوی هم صحبت کنان - میرفتیم تا رسیدیم باوطاق امپراطریس + بعد از پنج شش دقیقه برخاسته باز بهمان ترتیب با امپراطور و شاهزادگان و صاحب منصبان رفتیم باوطاقهائیکه منزل ما بود + اعلیحضرت امپراطور همه جا ما را الی منزل مخصوص همراهی کرده داخل اوطاق نمودند + باز قدری ایستاده بکمال مهربانی و دوستی بجای آمد + پس از آن وداع کرده ایشان رفتند + مخفی نماند که اوطاق و محل نشیمن اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس و بعضی دیگر از خانوادهٔ سلطنت همه در همین یک عمارت

است اما وسعتِ عمارت وتعدادِ اطاقها وتالارها بقدریست که مثلاً هر وقت کسی بخواهد باوطاقِ امپراطور یا دیگری برود - باید مسافتِ خیلی طولانی طی کرده وازاطاقها ودالانهای بسیار مزینِ عالی بگذرد تا بانجا برسد ◆ در منزلِ مخصوصِ اعلیحضرت امپراطور - بشام دعوت شده بودیم بانجا رفتیم شام ملوکانه بسیار مفصل باعظمی صرف شد ◆ اعلیحضرت امپراطور بسلامتیِ ما جامی نوشیدند فوراً از قلعه شلیک توپ کردند بعد ما هم جام شربتی بسلامتیِ امپراطور وامپراطریس آشامیدیم ◆ خیلی خوش گذشت ◆

رفتیم بخانه مختصر کوچکی که امپراطور الکسندر اول درآن خانه وفات کرده بود ◆ همان صندلیها وهمان میزها واسبابِ اوطاق بهمان وضع که دران اوقات بوده است نگاه داشته وبهیچ وجه تغییری نداده اند ◆ چون الکسندر بسیار مقدس بوده است در جمیع اسفار وجنگها اسباب وملزوماتِ عبادتِ او را که در معابد وکلیساها رسم است مهیا کنند از قبیلِ صورتِ حضرتِ مریم وعیسی وغیره در روی چوب وپرده همراه میبرده اند که در وقت عبادت استعمال میکرده است همانرا هم در نصف اوطاق چیده اند ◆ دو شمعدانِ بزرگ با شمعهای کلفت وانجیل وغیره درانجا بود واین مکان را در مملکت روسیه خیلی مقدس ومحترم میشمارند ◆ فی الحقیقت همین طور است امپراطور الکسندر گذشته از اینکه پادشاهِ بزرگی بوده وبا ناپلیون اول امپراطور فرانسه ودولت عثمانی وغیره جنگهای زیاد کرده است مرد مقدس وخداترس

بود.

بعد از اتمام جنگ فرانسه و ناپلیون - از شدت خستگی باین شهر آمد انزوا اختیار کرده عبادت میکرد تا همین جا ناخوش شده فوت شد در سن چهل و هشت سالگی * در باغچها انواع گلهای خوب عمل آورده اند و در گرمخانه اقسام میوه جات و فواکه ممتاز ترتیب میکنند * عصرها اطفال بسیار قشنگ خوش روی خوش را توی کالسکه های دستی کوچک نشانده دایه ها در خیابانها و چمنها بگردش میبرند * هوا همیشه رطوبی - اغلب اوقات باران و تگرگ بسیار در رعد و برق میشود * اینجا گلستان و درخت و باغچه و باغ را هیچ وجه آب نمیدهند از اتصال باران و رطوبت هوا همیشه تر است اما نه این است که باران متصل ببارد - مثلاً در مدت بیست و چهار ساعت ممکن نیست که دو ساعت نبارد * هوا بعد باز شده آفتاب میشود * در باغ اسبهای خیلی کوچک دیدم بعضی در کوچکی بقدر یک گوسفند و بعضی دیگر از آنها قدری بزرگتر هستند *

تماشای عید - صبح روز یکشنبه بیست و هشتم جمادی الاخری که آخر ماه ژون فرنگیهاست - صبح که از خواب برخاستم هنگامه و همهمه غریبی در شهر بود * اسباب جشن و چراغانی و آتشبازی - فراهم میآورند و درست میکردند و عادتاً هم روزهای یکشنبه کل دکاکین و غیره بسته - و عمله جات و مردم مشغول گردش و عیش میشوند * احدی در شهر بجز عیش و گردش کاری دیگر نداشت * کل کوچهها و خیابانها از زن و مرد و کالسکه و سواره و پیاده مملو بود که

راه عبور کسی نزد و کند ÷
بالا رفتیم - چشم انداز و چراغان و آتشبازی و جمعیت و
و هیاهوی مردم و صدای آوازه خوانها و موزیک و دهل
و غیره طوری بود که چنین تماشائی در دنیا یقیناً وجود نیافته
بالاخره از قراریکه تحقیق کردیم معلوم شد که این چه عید بیست و
از برای چه این روز را عید میگیرند ÷ گفتند عیدی باسم آخر ماه
ژون تازه اختراع کرده اند که باین اسم عیشی کنند ÷

سفر برلن

در استاسیون شام حاضر کرده بودند بعد از صرف شام راه
افتادیم ÷ کم کم شب طالع و هوا تاریک شد ÷ باید در ساعت
دوازده که نصف شب است ببرلن برسیم ÷ از سرحد روس
هم باینطرف طوری کالسکه را تند میرانند که ساعتی ده فرسنگ
راه طی میکرد و باد هم از جلو بود که دود زوغال و غیره را هرچه
بود بکالسکه میریخت تا اینکه نصف شب وارد برلن شدیم ÷
باز در آن نیمه شب - جمعیت و ازدحامی بود - و داد میزدند
و هورا میکشیدند - علی الخصوص اطفال که تا عمارت دولتی
همه جا با کالسکه دویده - نصف شب توی کوچهها داد میزدند
وارد عمارت شدیم ÷ همان عمارت دولتی است که سفر
سابق هم منزل کرده بودیم اما خیلی بنظر خوش وضع و بازینت
و قشنگ آمد ÷ بسیار عمارت با شکوهی است ساعت
دوازده که ظهر باشد اعلیحضرت امپراطور اخبار داده
بودند بیایند بدیدن من ÷ حاضر و مستعد ورود ایشان
شدیم ÷ اعلیحضرت امپراطور در کالسکه نشسته از جلو عمارت

ما گذشتند مردم ایستاده بودند همه تعظیم کرده ما هم؛ برخاسته تا نزدیکِ پله عمارت جلو رفتیم ٭ امپراطور با نهایت قدرت و قوت و بشاشت از کالسکه بیرون آمده آمدند بالا تا بهم رسیده دست دادیم با کمال محبت و مهربانی از چند اوطاق گذشته در اوطاقی روی صندلی نشستیم ٭ بعد از صحبت های زیاد برخاستند با کمالِ ادب و مهربانی تا دم در مشایعت کردم ٭ بعد از نیم ساعتی کالسکه حاضر شد ٭ ما سوار شده رفتیم به بازدیدِ اعلیحضرت امپراطور ٭ اعلیحضرت امپراطور تا دم پله استقبال کردند رفتیم در اوطاق که پنجسال قبل هم همانجا ملاقات اتفاق افتاده بود ٭ روی صندلی نشستیم از هر طرف صحبت شد ٭ بعد برخاسته امپراطور گفتند در ساعت پنج ملاقات دوباره خواهد شد ٭ با کمالِ خوشحالی قبولِ دعوت کرده پائین آمدیم ٭ سوارِ کالسکه شده رفتیم منزل ٭ نهار آوردند ٭ صرف شد ٭ بعد از نهار کالسکه خواستیم که سوار شده قدری گردش کرده برای وقت شام مراجعت کنیم ٭ در بین امین الملک با کمالِ پریشانی داخلِ اوطاق شده گفت نشنیده اید؟ گفتم چه شده است گفت اعلیحضرت امپراطور را با تفنگ زدند و ایشان افتادند و بدوش گرفته حمل بمنزلشان نمودند ٭ بسیار تعجب و حیرت کرده پرسیدم چه واقع شده تفصیل چیست؟ فی الفور همهمه و هیجانِ غریبی در شهر برخاست ٭ تمام اهلِ شهر از زن و مرد و بزرگان و اعیان و اشراف وغیره میدویدند رو بطرفِ عمارتِ اعلیحضرت امپراطور ٭ مثل

مور و ملخ مردم جمع شده میآمدند و میرفتند ؞ پولتن احوالِ امپراطور را یعنی ساعت بساعت تفصیل و شرحِ حال فوراً اجراح و حکما چاپ کرده بمردم میدادند ؞ مردم جوقه جوقه در کوچها میخواندند ؞ فی الفور جراحان و اطبای خوبِ شهر را حاضر کرده مشغولِ معالجه شدند ؞ یکنفر زن هم توی کوچه بعد از حدوثِ اینواقعه داد میزده است که خوب شد امپراطور را زدند - مرده است یا نمرده است ؟ آن زنِ بدذات را گرفتند و آن شخص را هم که تفنگ انداخته است - خواستند بگیرند ؞ با طپانچه یکنفر پولیس را هم زده بعد طپانچه هم بسر خودش زده است ؞ اما گفتند نمرده است این شخص از خاندانِ معروفست دو برادرش هم در قشون خدمت میکنند اما اینها از طبقه موسوم به سوسیالیست و دموکرات هستند که بر ضدِ قوانین و تسلطِ جدیدِ امپراطور هستند چه در قانونِ مذهبی چه در دولتی ؞ هفته پیش از این هم یکی از همین طبقه مذکوره طپانچه شش لوله با امپراطور انداخته اما صدمه و آسیبی نرسیده بود ؞ خلاصه مهمانی و دعوتِ شام و تماشاخانه وغیره همه بهم خورد ؞

سفر روس

وقتِ حرکت رسید سوار شدیم مسافر زیادی هم در این ترن در کالسکهای عقب و جلو بودند که در دهاتِ عرضِ راه پیاده میشدند ؞ شام را توی واگون یعنی کالسکه بخار صرف کرده بعد خواستم بخوابم ؞ از بس ازدحامِ مرد و زن دورِ واگون بود - نشد ؞ لهذا لابد نشسته تا وقتی ترن راه افتاد خوابیدم

ته شبانه روز متوالی از کالسکه بیرون نیامدیم متصل در حرکت - و شام و نهار و خواب و بیداری و نشست و برخاست - همه در ترنِ بخار بود ✤ استاسیونهای بسیار خوب در عرض راه دیده شد ✤ به هر استاسیون که میرسیدیم و کالسکه می ایستاد - جمعیت غریبی از زن و مرد میشد و همه صدا بهورا بلند میکردند و صدای هورا بآسمان میرفت در استاسیونهای عرض راه که کالسکه دو سه جا ایستاد آنقدر از زن و مرد و کوچک و بزرگ کنار راه آهن ازدحام و جمعیت کردند که کم مانده بود همه زیر کالسکها بروند ✤ از بس مردم همدیگر را فشار میدادند و زور میآوردند ✤ از اینجا الی آنجا پانزده دقیقه با راه آهن مسافت بود چون باستاسیون رسیدیم صاحب منصبان و مامورین روسیه آنجا حاضر بودند فوجی ایستاده موزیک میزدند در اینجا مردم و قشون حتی حیوانات از گاو و گوسفند وغیره با طرح عوض شد و تغییر کرد ✤ بارها وغیره را از ترنِ اطریش حمل باین ترن کردند - و مدتی طول کشید تا همه کار منظم شده و هر چیز و هر کس بجای خود قرار گرفته ترن حرکت کرد ✤ ما پیاده شده الی آخرِ صفِ سرباز رفته بعد آمده بکالسکها و ترن مخصوص اعلیحضرت امپراطور روس که آورده بودند سوار شدیم اوطاق ما و همچنین منازل سایرین بسیار خوب و خوش وضع بود و همه بهم راه داشت ✤

نمونهٔ مکاتبه

(۱) درابتدا مینویسند

بر پدر — فدایت شوم — تصدقه گردم — قبله گاه معظم

به مادر — صاحبهٔ معظم مکرمه — والده محترم — والده ماجده تصدقت شوم —

به برادر بزرگ — فدایت شوم — آقای مکرم

بر برادر خورد — نور چشم معظم قربانت شوم

طرف ادنی — برادر کامکار شایسته کردار —

برادر عزیز و افر تمیز شایسته کردار خجسته اطوار —

برادر عزیز القدر سعادتمند — برادر عزیز

بر فرزند — نور چشم من — نور چشم عزیز بهتر از جانم — برخوردار نور چشم راحت جان

بطرف مساوی میر صاحب مهربان قدردان سلامت

کرم فرمای نیازمندان سلامت — توجه فرمای مخلصان سلامت —

بطرف دائی و عمو و شوهر — فدایت شوم —

بطرف بزرگان — فدایت شوم — صاحب فیض رسان بی کسان سلامت

بطرف خواهر — همشیره معظمه محترمه

بطرف پسر برادر و پسر خواهر و } نور چشم مکرم —
پسر دائی و پسر عمو و شخصِ ادنی } نور چشم عزیزم —
نور چشم

۲ همیشه اوقات بصحت و سلامت و کمالِ عین
و عافیت بوده باشید بحقِ حق —
همواره در حفظ حافظ حقیقی بوده کامیاب و شادکام باشید —
همیشه خوشوقت و شادکام باشند۔

۳ بعد گذارش مراسم بندگی ملتمس میشود —
بعد تقدیم شرایطِ بندگی التماس میدارد —
مراتب بندگی و غلامی بتقدیم رسانیده معروض میدارد —
شرایط عبودیت و بندگی بجاآورده التماس میدارد
آدابِ عبودیت و بندگی بجاآورده التماس مینماید —
لوازم بندگی بجاآورده التماس میدارد
قواعدِ بندگی و پرستندگی بتقدیم رسانیده معروض میدارد —
بعد ادای آدابِ عبودیت بعرض میرساند —
آدابِ کورنشاتِ فدویانه بجاآورده معروضِ خدمتِ
فیض درجت میگرداند —
قواعدِ کورنشات و شرایطِ تسلیمات بتقدیم رسانیده
بعرض جناب .... ظهور میرساند —
لوازم بندگی و شرایطِ سرافگندگی بجاآورده معروض
میگرداند

۴ بعد وعدتِ مزیدِ حیات و شوقِ و بارِ مسرت
آثار مکشوفِ خاطرِ عزیز باد —

بعد سلام خبر انجام مشهود ضمیر منیر میگرداند ۔

بعد سلام و شوق ملاقات مسرت آیات مشهود ضمیر منیر میگرداند ۔

بعد دعای مزید حیات و ترقی درجات مطالعه نمایند

۵ مطلب ۔ نامه اخلاص آموده وصول نمود ۔ مهربانی نامه ورود نمود ۔ گرامی نامه وصول نمود ۔

باعث نشاط و انبساط وافر گردید ۔

نشاط وافر بخشید ۔ موجب نشاط خاطر گردید

خط بهجت نمط وصول نموده مالامال نشاط و خرمی ساخت ۔

خط مسرت نمط رسید باعث نشاط خاطر گردید ۔

خط مسرت افزای خاطر رسید خوشی و خرمی حاصل گردید ۔

خط مرسلت رسید

بر حقیقت اطلاع شد ۔ بر حقیقت مندرجه اطلاع دست داد

بر حقیقت مندرجه آگهی بخشید ۔ کوائف مندرجه معلوم شد ۔

بورود نوازشنامه شریف جمعیت تازه و دولت بی اندازه حاصل نمود

عنایت نامه (یا) **نوازشنامه** ورود فرمود نشاط بی انتها حاصل گردید ۔

تلطف نامه ورود فرمود و معزز و ممتاز ساخت

بورود سرفراز نامه سعادت فراوان و جمعیت بیکران حاصل نموده ۔

دیر است که از ارتقام مهربانی نامه منبسط نساخته اند ۔

مدت مدید است که از تحریر احوال منبسط نساخته اند-
توقع از توجهات بزرگانه آن دارد که از مژدهٔ صحت و
سلامتی ذاتِ ملکی صفات اطلاع بخشند که جمعیتِ ظاهر و باطن
بحصول پیوندد

٦ حالت اینجا مالامال خیر است - احوال اینجا مقرون بحمد
ایزد است -
احوال اینجا بفضل خدا مستوجب شکر است
احوال اینجا مقرونِ خیریتهاست و سلامتیِ آن سعادتمند
دمبدم از حضرتِ سبحانه تعالی مطلوب

٧ دیگر هرچه مطلوب باشد بی تکلف اطلاع دهند که در ابلاغِ
آن هرگز قصور نخواهد شد

٨ - دعا - سایهٔ سعادت پایهٔ آنحضرت دائماً
بر سرِ معتقدان مبسوط باد
آفتابِ هدایت دائماً تابان باد
ظلِ عاطفت بر سر خادمان مبسوط باد
دولتِ جاودانی هم قرینِ روزگارِ عالی باد
سایهٔ عاطفتِ آن مربیِ دوجهان مدام بر سر فرزندان
مبسوط باد
سبحانه تعالی خانه آباد و دولت زیاده گرداناد
ایامِ جمعیت و خرمی مستدام باد - شجرهٔ مراد بارور باد
دولت و اقبال روزافزون باد

٩ اختتام - زیاده چه عرض نماید - زیاده چه
التماس نماید - عمر و دولت در تزاید باد - دولت و اقبال

بی زوال باد- زیاده بجز بندگی چه عرض نماید
زیاده عرضی ندارم- زیاده مطلبی ندارم
واجب بود بعرض رسانید
جمعیت و اقبال دائماً در ترقی باد
زیاده والدّعا- باقی والسلام- باقی عمر کم مزید- الباقی عمر
کم العالی مطاع
زیاده چه نوشته آید- زیاده چه برطرازد

خط اول از طرف پدر بر پسر- برخوردار نور چشم
راحت جان طول عمره همواره در حفظِ حافظِ حقیقی بوده از عمر و
زندگانی بهره یاب باشی
درین روزها خط آن برخوردار رسید (یا) وصول نگردید-
خاطر متردد است احوال این نواحی بخیر است و خیریت
آن برخوردار دائماً مطلوب (یا) وسلامتی آن نور چشم دم بدم
مطلوب-
زیاده است امیدوارم (یا) خوشوقت باشید
خط دوم از طرف پسر بر پدر- فدایت شوم-
درباب طلبِ فدوی ارقام نموده بودند خواسته بود که بموجب
امر شریف (یا) حسب الامر خود را فی الفور روانهٔ خدمتِ
عالی نماید لیکن بسبب بعضی کارهای ضروری توقف نمود
انشا الله تعالی بعد دو سه روز از امور مرجوعه فراغت نموده
نعمت ملازمت حاصل می نماید
لیکن بسبب بارش باران و کثرت آب و خلاب توقف
نموده وقتیکه بارش فرصت میدهد و راه خشک میشود

زود بسعادتِ ملازمت فائز خواهد شد زیاده عرض و جسارتی ندارم - ایام عمر و عزت عالی مستدام باد

خط سوم بطرف دوست - دوست محترم مراسله شریف واصل و از مژدهٔ استقامتِ مزاج عالی کمالِ مسرت حاصل آمد بلی هفته گذشته از فیضِ ملاقاتِ دوستان محروم شدم چکنم باختیار نبود فردا میخواهم انشاالله زمان حضور سبب را عرض مینمایم و برای آمدن پس فردا حاضرم انشاالله بیاری خدا می آیم - زیاده زحمتی ندارم - باقی بردوام باشید

خط چهارم - عرض و دعا میرسانم بخدمت دوست کریم هرمزجی بن طهمورجی - همواره در حفظِ حافظِ حقیقی بوده کامیاب و شادکام باشید بعد گذارش مراسم بندگی ملتمس میشود که مکتوب مبارکِ شمایان رسید و از مضمونش مطلع گشتم و از باب این که نوشته بودید که در ده و پرگنات برای سیر رفته بودید حقیر خشنود هستم و چنان امید از درگاه آن خدای تعالی دارم که همیشه در عیش و خوشی بگذرانید و تندرست باشید و لیکن شغل و عمل خود را فراموش نکنید صاحبا جشنِ نوروز جمشید بر شما مبارک باد و انشاالله هر سال بهتر و آبادتر باشید و در عقل و علم و دانش بیفزایید - ایام جمعیت و خرمی مستدام باد زیاده والدعا صحیح بهمن رستم کرمانی

خط پنجم - دوست مشفق مهربان هرمزجی بن طهمورجی الهی که همیشه اوقات بصحت و سلامت و در خوشی و خرمی و عیش و عشرت بوده باشید بحکم آن سپهر درنگار یگانه بعد دعای مزید حیات و ترقی درجات مطالعه نمایید که تخمیناً دو مکتوب شمایان بحقیر رسید و از مضمونش اطلاع کامل حاصل گردید خیلی شرم سارم که حقیر بسیار سهل

انگار بود و جواب ننوشت بنابرین عذر تقصیر در گذر بکنند انشاالله
هرگز چنان سایه داری تان بر حقیران کم نشود بلکه روز بروز زیاد
گردد ❊ دولت جاودانی هم قرین روزگار عالی باد ❊ باقی والسلام
مورخه آدر ایزد شهریور ماه ۱۲۵۴ سنه یزدجردی
صحیح حقیر بهمن بن رستم

خط ششم — برادر عزیز مکرم اخوی ام تاجسری ام هرمزجی ابن
طهمورجی — مهربانی نامه ورود نمود باعث نشاط و انبساط وافر
گردید — بعد ها اگر احوال پرس اینجانب بوده باشید الحمدلله که هیچ
باکی نداریم سوای دوری دیدار شمایان پنهر بار و همگی دعا میرسانند ❊
دیگر همه روزه احوالات سلامتی خود با هر کار خدمت که لایق این کمترین
باشد بنویسید باقی الدعا — مورخه یوم آبان تیر ماه ۱۲۴۷ سنه یزدجردی

خط هفتم — عرض بندگی بخدمت جناب آقا ملا هرمزجی ولد
تهمولجی — صاحبا حقیر را چند عدد خطوط شمایان رسید و بر حقیقت
مندرجه آگهی بخشید لیکن بسیار دلگیر میباشم که آنها همه را انصاف
ندادم زیرا که در عمل خبیری مشغول بودم و آن ایشان که با وجود
که اراده مطریکیو لیشن رفتن نداشتم ناچار رفتم با اراده که شود
تا از مکتب خانه خلاص یابم و بحکم آن داوگری همتا امتحان بسیار
آسان معلوم شد — احوال اینجا مقرون بحمد ایزد واست زیاده
مطلبی ندارم — صحیح بهمن رستم بهرام

خط هشتم — دوستا مهربانا هرمزجی الهی که همیشه اوقات
صحیح و سالم در کمال عین و عافیت بوده باشید بحق حق بعد سلام
خیر انجام مشهود ضمیر منیر میگرداند که یک عدد رقعه دست مبارک
شمایان بحقیر رسید موجب نشاط خاطر گردید انشاالله همیشه

یاد خدا باشید که مرا فتح در امتحان خواستید و امید دارم که برادر عزیزتان صحت یافته و آب و هوای نوساری موافق آن صاحب آمده حالت اینجا ما لا مال خیر است صاحبا شمایان بسیار برای حقیر زحمت کشیده اید و می کشید انشاالله تلافی آن بخوبی واخواهد شد دانسته باشید که حقیر امروز روانهٔ پونه میشوم و آنجانب دو سال باید در کالج بزرگری درس بخوانم والحق رفیق شفیق مرا برای این کسب شوق بسیار است و بعد خدائی است بیتل سلام برساند و ایشان ارادهٔ علم طب خواندن دارند شهریارجی را دعای بسیار از زبان حقیر برسانید مورخه یوم تیر ایزد مرداد ماه ۱۲۴۹ یزدجردی صحیح حقیر کمترین بهمن رستم کرمانی

خط نهم — عرض و دعا میرسانم بخدمت دوست شفیق هرمزجی صاحبا مکتوب مبارک شما دستگیر شد و از حکایت مخبر و مستفید گشتم چونکه حقیر در بمبئی نبود و از چند سبب دیگر خط شریف را زود انصاف داده نشد امید که بچشم عطا بپوشید دیگر اگر جویای احوال حقیر باشید بدانید که حقیر در کالج بزرگری داخل شده ام و در درس خود مشغولم و منزل حقیر در دهرمسرای تاری والا است و اینجا شب هوا بسیار سرد و لذیذ است و در دهرمسرا هفت نفر بستدیان دیگر هم هستند و ماهی دوازده روپیه هر یک برای خورد و خوراک به صاحب درسرا می دهند و غیر از آن ماهی پنج روپیه دیگر میخواهیم و من را باید که در این مدرسه دو سال درس بخوانم و بعد حوالهمان بر خدا انشاالله لطف شما بر این خاکسار کم نشود و عمر و دولت باقی — صحیح حقیر بهمن رستم

خط دهم — دوست معظم قبله مکرم هرمزجی الهی همیشه

اوقات در حفظ و حفاظت بوده باشید - بحق حق و هرگز بدی و المی بوجود فیجود آن دوست مرساد رب العباد باری ثانیا مکتوب شمایان قبل از چند یوم رسید و از چگونگی گذارش اطلاع یافتم ٭ انشاء الله جشن نوروز و روز خورداد سال بر شما مبارک باد و سال بسال بهتر و خوشتر باشید و از مهربانی و سایه داری کم نشوید و باشید خود برسید - بعد اگر از احوالات این کمترین جویا باشید الحمد الله که هیچ باکی ندارم سوای انکه جز ناخوشی شما مرا بسیار مغموم گردانید لیکن امید دارم که تا حال صحت یافته اید و در درس خود بقرار قبل مشغولید دیگر دانسته باشید که یک عدد کارد دست یافت شد و دران رجوع فرموده بودید که بسیار تا بسیار منتظر خط من میباشید لیکن بی ادبی میشود اگر گویم که من نیز نگاه برراه دارم و انتظار جواب مکتوبی که دران قیمت کتاب حاتم و غیره نوشته بودم میکشم در خط آینده اگر فراغت دست دهد شمه از برزگری و باغبانی آنطرف بنویسید خصوصاً چند زرتشتی میباشند که در کشت و زراعت مشغولند و چه پیدایش میشود و اسباب و ساز زراعت کدام بیشتر بکار میفرمایند چنانکه دولاب و غیره و آب به چه نوع واقع است اکثر آب چاه کار میفرمایند یا آب رود ٭ عین محبت میشود دیگر دانید که در بمبئی نیز باران بسیار شب و روز می آید و خلق را بتنگ رسانیده دیگر همه روزه احوالات سلامتی خود بنویسید باقی الدعا

صحیح بهمن رستم مورخه ۱۵ ام آگست سنه ۱۸۹۶

خط یازدهم — دوست مهربان قدردان هرمزجی انشاء الله تعالی در توکل و پناه پروردگار یگانه و بی همتا بوده باشید

باری اگر احوال این حقیر ناچیز پرسان باشید بدانید که الحمدلله هیچ باکی نداریم سوای اینکه حقیر را از سهل انگاری خود شرم می آید قریب یک ماه خط شما دستگیر شد و هنوز جواب بپناه بر خدا لیکن آن قصور را بنظر عفو به بینید امتحان ما حال نزدیک است و درس مدرسه زیاده تر از مکتب است و نیز مشکل و نه آن را کسی برابر می فهماند این مکتب نیست که از معلم همه چیز به پرسیم امسال در امتحان متریکیولیشن در زبان فارسی انعام است و شما را باید کوشش کنید و گوی سبقت ببرید باقی عمرکم مزید

خط دوازدهم — عرض و دعا میرسانم بخدمت دوست شفیق هر مزجی کاغذ مبارک شمایان بحقیر رسید و از شتابی شما و از طول حقیر مرا شرم میاید لیکن هیچ تشویش نیست امیدوارم که عیوب مرا با پردهٔ عطا میپوشید. حقیر در باب شما بسیار دلگیر شده ام لیکن خیر درین غیر از صبر چارهٔ نیست زیرا که صبر تلخ است و لیکن بر شیرین دارد بدانید که هر چه که علم یافته اید هیچ جا نمیرود و من می پندارم که بوکلید شما را نا امید ساخته خیر گذشته را فراموش کنید دیگر کار و خدمتی که باشد بنویسید همگی طرف شما خصوص ما نکجی را دعای حقیر برسانید صحیح بهمن رستم

خط سیزدهم — دوست کریم و مهربان الهی که بامید و مراد و مطلب خود برسید امید است که امتحان بخوشی و خوبی بگذرد و با فتح تمام بیرون بیائید باری ثانیا وعده خط شما بحقیر رسید لاکن از سهل انگاری و مشغولی فرصت دست نداد کنون

کالیج باز است و امتحان مبتدیان بزرگری که مدت دو سال شده میخوانند میگیرند و امتحان ما که یکساله شده ایم در جانواری واقع خواهد شد زیاده عرضی ندارم

خط چهاردهم — دوستا مهربانا نوشته محبت سرشته ۲۳ ام فبرواری سرکار موجب افتخار شد از دیدنش چشم روشن و خاطر گلشن کرد بدم دوست را بسیار خوشنودی حاصل میشود از شنیدن فتح دوست انشاالله که آن درجه مبارکباد و از آن امیدهای سربسته برآید و رفیق بمراد دل خود برسد آمین رب العباد اکنون پی کار دیگر باشید و راه دیگر وشغلی بر گیرید و در سلک مدرسهٔ خود را داخل نمائید دعای خیر حقیر را به کاوسجی برسانید و بدانید که پانزده امیدواران در امتحان آخر بزرگری فتحمند شده آند و چند را نوکری شصت روپیه دست آمده دیگر هرچه مطلوب باشد بی تکلف اطلاع دهید که در ابلاغ آن هرگز قصور نخواهد شد سبحانه تعالی خانه آباد و دولت زیاده گرداناد الباقی عمرکم العالی مطاع مورخه
یوم گوش ایزد مهر ماه سنه ۱۲۵۵ صحیح بهمن رستم کرمانی

خط پانزدهم — دوست شفیق هرمزجی الهی که همیشه اوقات بصحت و سلامت بوده باشید بحق حق مکتوب مبارک شما در بهترین اوقات رسید و از مضمونش بسیار خوشی و خرمی حاصل شد در باب آنکه نوشته بودید که شما را جاه معلم وعده بود بدهند حقیر را بسیار خوشحالی پیدا می آید که شما را لایق چنین جاه دانسته اند اینجانب مدتی بود که باران نبود و مردم بسیار تا بسیار انتظار میکشیدند لیک الحمد الله

دو روز است باران می آید اینجانب هوا بسیار سرد است
درباب کتاب فارسی اگر هیچ صلاح دانید برای خواندن
حقیر سفارش فرمائید + باقی الدعا مورخه آبان ایزد و دی
ماه سنه ١٢٦٨

خط شانزدهم — مهربان محبان اخلاص افزای مخلصان
جناب دادا چانجی صاحب در حفظ یزدان باشند
بعد از پیشکش تحفهٔ گلدستهٔ تسلیم گذارش اینکه اگر دربارهٔ
اسولهٔ مستفسرهٔ ذیل اجوبه کافی و وافی بر نگاشته این خیرخواه
قدیم را مرهون منت سازند بعید از اخلاص محبانه نخواهد بود
(١) امتحان پری لیمنری در مدرسهٔ متعلقهٔ آن محب کی آغاز
خواهد شد (٢) کواغذ اسولهٔ فارسی متعلقهٔ امتحان مذکوره
چاپ شده در طلبه تقسیم می شود یا همه طلبه از یک پرچهٔ
ممتحن نقل بر می گیرند (٣) در صورت تقسیم کواغذ چاپ
شده. پانزده عدد کواغذ برای مدرسهٔ ما ارزانی خواهند
فرمود و در صورت پذیرائی ما برای ادائگی آن صرفه و قیمت
که نسبتاً بر ذمه ما عاید آید به سر و چشم حاضریم (۴) اگر رواج
طبع نمودن کواغذات فارسی برای امتحان پری لمنری در
مدرسهٔ آنجناب نباشد آیا ممکن است که یک نقل تحریری
از اسوله فارسی بما ارسال دارند امید از اخلاق کریمانه آن
است که جواب این عریضه بالتفصیل بواپسی ڈاک مرحمت
خواهند فرمود فقط مورخه هشتم سپتمبر سنه ١٨٩٩ ع

الراقم الآثم خادم خیرخواه احمد

خط هفدهم — عنایت فرمای محبان سلامت باشند

نامۂ نامی شرفِ صدور آورد- مسرور و ممنون ساخت- از ناسازگی طبیعت آن محب خیلی تشویش و اندیشه در دل مؤدّت منزل این خیرخواه راه یافته معبودِ پاک بعنایتِ بی غایتِ خود زود شفای کلّی بخشند. بهتر همین است که حالا تا حصول صحت بلا ضرورت بخواندن و نوشتن مبادرت نفرمایند- امتحان پری لیمنری در مدرسۂ ما بتاریخ ۲۵ ماهِ حال آغاز خواهد شد و امتحان سالانه جماعتهای دیگر در اواخر اکتوبر پس بعد از اختتام امتحان سالانه کتب مصنّفه آن جناب که درین مدرسه منداول اند طلب نموده خواهد شد- پیوستۂ از کارِ لا یقه یاد و شادمی فرمود باشند ایام شادمانی علی الدوام بکام باد- مورخه یازدهم سپتمبر ۱۹۹۶ء

خط بجد بهم — مهربان محبان اخلاص افزای مخلصان جناب داداچانجی صاحب زاد عنایتکم - تسلیم - دو کتاب مرسلۂ آن زبدۃ الاحباب موصول گشت مشکور و ممنون گردیدم- وقتاً فوقتاً از ترسیل کتب مؤلفه خود این بندۂ دور افتاده را که دلشاد می کنند- گویا بار احسان بر گردن این نحیف البدن می نهند- خداوند پاک جزای خیر دهاد- حالات باقیه بالتفصیل بعد ازین عند الفرصت ترقیم خواهم نمود- فی الحال برای اطمینانِ آن محب با اخلاص بر همین قدر تحریر اکتفا می نمایم که فرسٹ سٹیپ و کمپوزیشن حصه دوم و سوم داخل درس مدرسۂ ما اند فقط

خادم کمترین احمد

جواب و سوال در علم طب

سوال — چرا آب چاه در سرما گرم و در گرما سرد میباشد؟

جواب — بسبب برودت سرما- حرارت گریخته بعمق

زمین میرود و در گرما بسوی خارج میل کند و عمقِ آن بارد میگردد ✣ **سوال** — سبب نوم چیست؟ **جواب** — نوم حالتی است که عارض میگردد برای ذی حیات که ساکن میگردد نفس از استعمالِ حواسِ ظاهره و حرکات ارادیه **سوال** — بعد غذا سکون باید یا حرکت؟ **جواب** — بعد غذا سکون لازم است جهتش اینکه هضمِ طعام بواسطهٔ اجتماعِ حرارت می‌شود در بدن - و آن از سکون حاصل میگردد و حرکت مانعِ اجتماعِ حرارت است ✣ **سوال** — چرا بعد تناولِ طعامِ تر و خشک آروغ می‌آید؟ **جواب** — هنگامِ تناولِ طعام هوا هم فرو میرود و بجهت لطافت خود قبل از طعام منجذب میشود بدینجهت هوا باسفل میرود و طعام بالا میباشد پس هرگاه طعام در معده متعدد میشود بسبب ثقل خود بته میرسد و هوا بسبب میل بکره خود ببالا برآمدن میخواهد لهذا متحرک و مندفع بسوی فوق میشود و مورث آروغ میگردد ✣ **سوال** — دندان درد می‌پذیرد یا نه؟ **جواب** — متقدمین موافق اند که دندان درد نمی‌پذیرد بوجه آنکه حس ندارد اما عصب متصل که در اصول دندان است درد می‌پذیرد ✣ دندان از جملهٔ استخوان است و استخوان حس ندارد چه وقتیکه می‌شکنند جزوی از اجزای وی درد نمی‌کند ✣ **سوال** — فرق در میان گزندگی سگ دیوانه و غیر دیوانه چیست؟ **جواب** — چیزی خوردنی مثل نان وغیره بر جراحت او نهند یک ساعت بعد از آن پیش مرغ اندازند اگر مرغ از آن باز گردد و نخورد باید دانست که سگ دیوانه نگزیده و اگر بخورد

و بمیرد معلوم کند که سگ دیوانه گزیده ❊ **سوال** - سبب شبنم چیست؟ **جواب** - بخاراتِ لطیف که از بحار متصاعد میشود آب گردیده باز می آیند ❊ **سوال** دست راست از دست چپ چرا قوی تر و جسیم تر میباشد؟ **جواب** - حرکت دست راست کثیر است به نسبت حرکت دست چپ و کثیر الحرکت غذای کثیر قبول میکند و این معنی موجب فربهی و نمو در اقطار میگردد ❊

در صفت عقل و دانش و رای نیکو

جمله حیوان را چو یزدان آفرید	آدمی را زان میانه برگزید
آدمی را عقل داد از بهر آن	تا شناسد خوب و زشتِ دو جهان
عقل باشد در دو دنیا ارجمند	پایهٔ عقل است عالی و بلند
عقل بنماید ترا راه صواب	سازدت فارغ ز بیم و از عذاب
همیشه بیاموز علم و ادب	ز علم و ادب دان نشاط و طرب
که گیتی بدانش شد آراسته	یقین دان که دانش به از خواسته

❊ **دانش** بمثابهٔ تیغی است که بدان همه کس را نتوان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مردِ مبارز هرچند دلیر و توانا بود - در مصاف باده تن برابری میکند - غایتش تا بیست - و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن - و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک

فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه — ز فرزانگان رای و تدبیر خواه
شود رای نیکو ترا دستگیر — بجائی که ضائع بود تیغ و تیر
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی — هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل
بشمشیری یکی تا صد توان کشت — برای لشکری را بشکنی پشت
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد — که نتوان با سپاه بیکران کرد
به شمشیری توان جانی ربودن — بفکری شاید اقلیمی کشودن

سوال — عاقل کیست؟ **جواب** — آنکه قبل از وجود کاری عاقبت آن را بیندیشد و در هر امر که خوض کند راه بیرون آمدن در ابتداء آن مهیا سازد ✣

✻**سوال** — نیم عاقل کیست؟ **جواب** — آنکه در عین کار اگر بخاطره مهلکه بیفتد خود را گم نسازد و بتدبیر لائقه پرداخته از آن نجات یابد و هرگز پریشان و سراسیمه نشود ✣ بیت — مشکلی نیست که آسان نشود — مرد باید که هراسان نشود ✣ جاهل آنست که بمجرد دیدن خاطره خود را گم سازد و سراسیمه و پریشان شده از تدبیر نجات در ماند ✣

✻ آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال
✻ بتدبیر کاری توان ساختن — که نتوان به تیغ و سنان ساختن
✻ کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کرده خویش ریش

در صفتِ کتاب و پذیرفتن پندِ ناصحان

این کتاب بی شایبه تکلف بحریست لبالب از مروارید و مرجان - لیکن شناورِ صاحبدل باید که غواصی نموده ازان چیزی بدست آرد ❊

❊ سخن در صلاح ست و تدبیر و خوی ❊ نه در اسپ میدان و چوگان و گوی

❊ هر که بسخنِ ناصحان اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید عواقبِ امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظرِ استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسبِ آرزو خورد هر آئینه بر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد

❊ همنشینی به از کتاب مخواه ❊ که مصاحب بود گه و بی گاه

همچنین همدمِ لطیف که دید ❊ که نه رنجید و هم نه رنجانید

❊ پندِ حکیم عینِ صوابست و محضِ خیر ❊ فرخنده بخت آنکه بسمعِ رضا شنید

جوانا سر متاب از پندِ پیران ❊ که رای پیر از بختِ جوان به

❊ هر که بگفتارِ نصیحت کنان ❊ گوش ندارد بخورد گوشمال

❊ هر که آرد این نصیحت را بجای ❊ در دو عالم راحتش بخشد خدای

رحمتِ حق باد بر جانِ کسی ❊ کین نصایح را بخواند او بسی



مناجات



٢ یا الٰهی رحم کن بر ما همه — عفو کن جمله گناه ما همه
٣ عاجزیم و جرمها کرده بسی — نیست ما را غیر تو دیگر کسی
٤ گر بخوانی ور برانی بنده ایم — هرچه حکم تست ازان خورسنده ایم
٥ پادشاها جرم ما را درگذار — ما گنهگاریم و تو آمرزگار
٦ ❋ وا که ما در بند عصیان بوده ایم — هم قریب نفس شیطان بوده ایم
٧ بی گنه نگذشته بر ما ساعتی — با حضور دل نکرده طاعتی

٨ ❋ یا رب از جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب ارباب
٩ ❋ اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی — بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
١٠ بنده ام گر بلطف بخوانی — چاکرم گر بقهر میرانی
١١ نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است — شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار
١٢ نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
١٣ ❋ هر چند نیم قابل احسان یا رب — در باخته ام عمر بعصیان یا رب
١٤ من مجرم و تو غفور زین رو هردم — از فضل تو ام همیشه نازان یا رب
١٥ خدایا بر آور مراد دل ما — ز فضل تو آسان بود مشکل ما
١٦ ز گرداب غم کشتی ما بساحل — رسد گر بود لطف تو شامل ما

*اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود ... همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست ... چرا که وصف تو بیرون ز حد او صافست
جز آستان توام در جهان پناهی نیست ... سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم ... چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی ... که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست ... سجدهٔ درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض
هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک ... گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم ... وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنان که توئی هر نظر کجا بیند ... بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم ... سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
*چو بر در تو من بینوای بی زر و زور ... بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم ... که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
*خدایا جهان پادشاهی تراست ... ز ما خدمت آید خدائی تراست
توئی رهنماینده گمرهان ... توئی هادی و رهبر رهروان
درین ره مرا جز تو غمخوار نیست ... ز تو نا امیدی سزاوار نیست
مرا رهنمائی کن ای رهنمای ... مرا این عقدهٔ مشکلم را کشای
*خدایا در علم و دانش کشای ... ز نور الیقین شمهٔ وا نمای
مرا این نا صفا را صفائی بده ... باین تیره دل روشنائی بده
*تو دانائی آخر که قادر نیم ... توانای مطلق توئی من کیم؟
ز مسکینیم روی در خاک رفت ... غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار ... که در پیش باران نپاید غبار
تو دانی ضمیر زبان بستگان ... تو مرهم نهی بر دل خستگان
کسی را که پیری در آرد ز پای ... چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

١ من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضلت توام دستگیر

٢ بضاعت نیاوردم الّا امید — خدایا ز عفوم مکن ناامید

٣ خداوندگارا نظر کن به جود — که جُرم آمد از بندگان در وجُود

٤ گناه آید از بندۀ خاکسار — باُمیدِ عفو خداوندگار

٥ کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لُطفِ تو خو کرده ایم

٦ گرم بر سر افتد ز تو سایۀ — سپهرم بود کمترین پایۀ

٧ اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم

٨ بلُطفم بخوان یا مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم

٩ تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرومانده با نفسِ اماره ایم

١٠ چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

١١ بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

١٢ خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد درِ دیگرم

١٣ ور از جهل غائب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

١٤ ❋ خدایا بلُطف و بانعامِ خویش — مران این گنه کارِ عاصی ز پیش

١٥ که خواند بپیشم چو تو رانیم — که راند ز پیشم چو تو خوانیم

١٦ امیدم بجز تو نباشد ز کس — ز تو دارم امیدِ انعام و بس

١٧ ز تو جمله خوبی کمن بی عطاست — ز من هر چه آید سراسر خطاست

١٨ بسنجی مرا گر تو جُرم و گناه — بد و نیک بود بی سخن جایگاه

١٩ نگویم خدایا ز رحم بخش و بیم — گناهم ببخشا که هستم اثیم

٢٠ تو گر بفگنی دست که گیردم — توام گر نوازی که بفگندم؟

٢١ کتاب سیه کاریم در بغل — فرومانده ام همچو خر در وحل

٢٢ که جز تو برآرد مرا از آب و گل؟ — مرا از آب و گل دست گیر و مهل

٢٣ اگر چه گناهم من شرمسار — ز احسان برم آب رحمت ببار

١ اگر ناتوانی فتد در زیر پای	چو گیرند دستش بخیزد ز جای
٢ من آن ناتوانم فتاده اسیر	خدایا ز رحمت مرا دست گیر
٣ شده صرف عمرم بغفلت تمام	نخوانده ترا گاه و بیگاه نام
٤ نرفتم دمی بر رهت هیچگه	بیادت نبودم بسال و بمه
٥ همه در جهالت بسر برده ام	دل هر کسی را بیازرده ام
٦ دریغا که عمرم بعصیان گذشت	چو واقف شدم وقت رفته ز دست
٧ نه صاحب غمی را شدم غمگسار	نه یک ناتوان را شدم دوستدار
٨ ندارم بجز روسیاهی بدست	ولیکن امیدم بالطف تو هست
٩ بگیتی تن و جانم آزاد دار	بمینو روان مرا شاد دار
١٠ گناهم زباران رحمت بشوی	بهر دو جهان ده مرا آبروی
١١ بدرگاه تو آمدم با نیاز	دو چشمم بامید فضل تو باز
١٢ ز لطف و کرم دست این بنده گیر	توای قادر داور دست گیر

فهرست مطالب مندرجهٔ کتاب گوهر دانش

مضمون مندرجہ کتاب گوہر دانش اکثر از کتب ذیل برآوردہ شدہ است

اسامی کتب

(۱) پندنامہ شیخ فریدالدین عطار
(۲) پندنامہ ملا فیروز
(۳) پندنامہ (۴) گلستان (۵) بستان (۶) کلیات سعدی
(۷) مجموع بیست و یک رسالہ
(۸) گفتگو در زبان فارسی و فرانسہ
(۹) جواب و سوال در علم طب
(۱۰) مخزن الادویہ
(۱۱) رسالہ دستور خدایار
(۱۲) مثنوی گلزار نسیم
(۱۳) مثنوی مولوی
(۱۴) جارج نامہ - سہ جلد
(۱۵) دبستان المذاہب
(۱۶) نگارستان چہار چمن
(۱۷) محیط معرفت
(۱۸) کتاب احمد

(١٩) اخلاق محسنی

(٢٠) جہانگیر نامہ

(٢١) شاہ نامہ

(٢٢) رموز دلپسند

(٢٣) سیاحت حاتم

(٢٤) حکایات نفایس

(٢٥) انوار سہیلی

(٢٦) دیوان حافظ

(٢٧) بہارستان جامی

(٢٨) تاریخ فرشتہ

(٢٩) تاریخ ایران سر جان مالکم ترجمہ میرزا حیرت

(٣٠) تاریخ نگارستان

(٣١) کلید دانش

(٣٢) برہان قاطع

(٣٣) نامہ خسروان

(٣٤) باغ پارسا

(٣٥) صد حکایت

(٣٦) سوالات امتحان دار الفنون بمبئی

(٣٧) روزنامہ حبل المتین (٣٨) پرورش (٣٩) اختر

(٤٠) ثریا (٤١) وقایع مسافرت و سیاحت دوم فرنگستان اعلیحضرت شاہ ایران ناصر الدین شاہ قاجار

moral character, incline him to lead a pious, virtuous life—in a word, to cultivate a religious spirit in him.

They include specimens of letter writing, conversation, biography, descriptions of persons and places, of birds and animals of land and sea, of historical events, of heavenly bodies, and of phenomena of nature, admonitions given by great persons, accounts of the advantages of husbandry, of the railway, steamers, balloons, the telephone, the fire-brigade, &c., &c., and other religious, scientific and medical subjects. The extracts are taken from no less than thirty-seven Persian books and four Persian newspapers, written by classical and modern authors (the list of whom is given on pages 263 and 264), and are arranged in different headings according to the importance of the subjects. Extracts from different books on the same subject are printed together with an asterisk preceding each.

A glance at the table of contents which is printed on pages 257 to 262 will show the variety and usefulness of the subjects contained in the book.

In conclusion, I request my brother teachers to give this book a trial and I have no doubt that it will be found as useful as my former humble publications.

The glossary and notes are in course of preparation.

Bombay, February 1901.

HORMASJI TEHMULJI DADACHANJI.

PREFACE.

It is universally acknowledged that to produce good citizens, moral education should be given side by side with intellectual training, and such books as serve this purpose without hurting the religious susceptibilities of any community are much appreciated.

It is also considered necessary that students who take Persian for their second language should be conversant not only with Classic Persian but also with modern colloquial Persian.

This humble production is intended to serve the above purposes. It contains extracts in prose and poetry which, not only add more or less to the knowledge and information of the reader and acquaint him with a variety of Persian styles, both classic and modern, but create lofty ideas in the mind of an earnest reader about the existence, omnipotence, omnipresence and omniscience of God, about virtue and vice and the punishment of vice, the next world, heaven, hell, death, the necessity and efficacy of prayer, reverence for the Heavenly Father, for earthly parents, teachers and rulers, the observance of promises, the selection of friends, &c.

These selections are in fact such as are likely to develop good qualities in the student, form a good

Registered under Act XXV of 1867.

GAOHER-E-DANESH

OR

'EARLS OF KNOWLEDGE,

BEING

'RACTS IN CLASSIC AND MODERN PERSIAN

FROM VARIOUS SOURCES

ON A VARIETY OF SUBJECTS

IN PROSE AND POETRY

INTENDED AS A TEXT BOOK

FOR MATRIC AND P. E. CLASSES,

BY

HORMASJI TEHMULJI DADACHANJI,

'ersian Teacher, Wilson High School,

AND

AUTHOR OF

"First Step in Persian."

"Guide to Persian Composition, Parts I, II, III."

"English translation and explanatory notes of 50 odes of 2: 1-300 prescribed for the Previous Examination 1889, fo. the Intermediate Examination, 1898."

Price One Rupee.